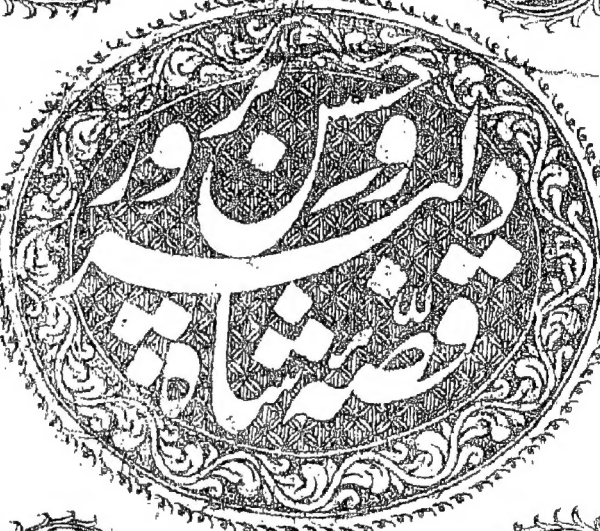


مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

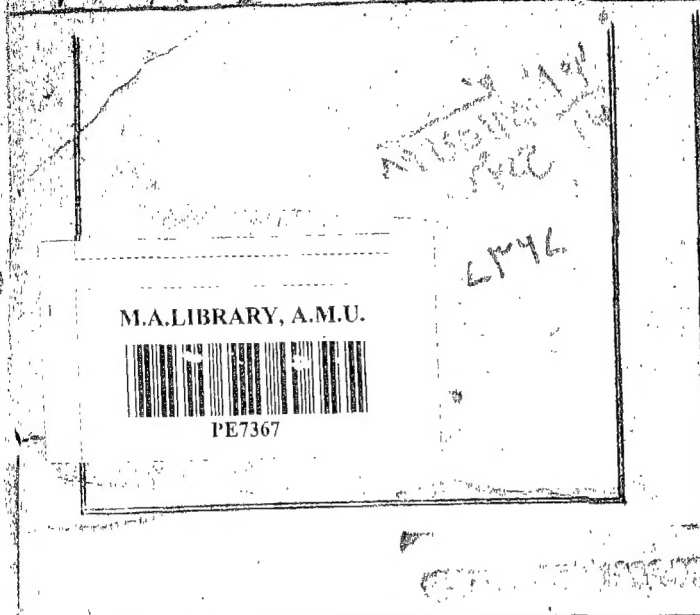
56

کارستان عشق



مطبعه صدر و سحر و سحر و سحر
در خیابان نظامی و کازیم و مطبوعه

کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا



بسم الله الرحمن الرحيم

کمالی از رخ دل پرده بکشای چو سوی دل کشایم دیده نم چو شمع از عشق خود آتش بجان کن زبانی ده که در گفتار کو ششم بهم را غنچه سان خاموش بگذار چو آه دل فگار ان مصرع ام را در از در و سخن بکشایم برویم بدستم خامه شمع طور گردان	جمال خود مرا در خویش نهاده ترا به منم نه به خویش را همه ز سوز دل مرا روشن بیان کن نفس تا هست همچون نی خروم بنخشا همچو بلبس رنگ گفت رسائی ده به سراج اثر ما که ناله یک جهان بر گفتار سواد نامه ام بر نو گردان
---	---

کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا

سحر از سحر است و سحر از سحر است
 سحر از سحر است و سحر از سحر است
 سحر از سحر است و سحر از سحر است
 سحر از سحر است و سحر از سحر است

بسود و خیاالش سید مجنون
 حسرت کوه بر دل میزند سنگ
 بی او چشمه را از بیکراری
 کتابش گزاف و در روی داغی
 نند قدش با خیمه گراشاره
 خشت گزاف لال حکمتش نم
 به سیم اند که رحمن و رحیم است
 از افصال و احسانش به عالم
 محبت یافته پیوند ذاتش
 مالی اندر زب صورتگر را که
 لب حکمتش را هر که خواند
 سیده گوهر جان را از حکمت
 و در چشم مردم روشنیها
 آن در گفتگو از مایه اوست
 در قدرت او را تماشا
 هم مردمان حق رسیده
 با افتادگان را دستگیری
 علی بخش عشاقان مجبور

بیکجا ماند استاده به ماسون
 که با خمش نذر سنگ پاشنگ
 شده جوی سرشک از دیده جاری
 زند فانیوس امن بر چراغ
 بجان آسمان ریزد شاره
 زند بر کاس گل سنگ شبنم
 از ان امید الطاف که هم است
 عتاب و قدر او باشد بسی کم
 که شد آغاز قرآن زین صفایش
 که بند نقش سستی از کف خاک
 فلک را فقط به موهوم داند
 بتا بر نفس از دست قدرت
 فروغ از جلوه اش نور نظر را
 روان درین رفیع سایه اوست
 دو چشم مردمان را گردین
 بنگه شخصیت در فانیوس دید
 کس بر یکس حاجت پذیری
 شکب افزای خاطرهای رنجور

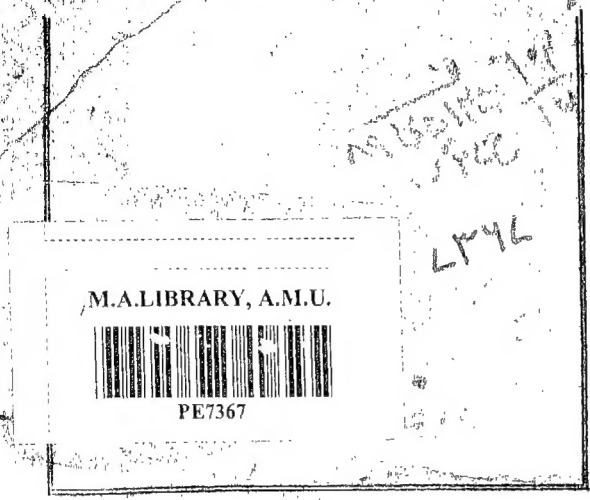
زین سنگ است یسک

چه دیدی از کوه و دریا
 چه دیدی از کوه و دریا
 چه دیدی از کوه و دریا
 چه دیدی از کوه و دریا

چه دیدی از کوه و دریا
 چه دیدی از کوه و دریا
 چه دیدی از کوه و دریا
 چه دیدی از کوه و دریا

که در دل فروغ از
 که در دل فروغ از
 که در دل فروغ از
 که در دل فروغ از

در کتابخانه موزه و مرکز اسناد
 مجلس شورای اسلامی
 تهران - ایران
 شماره ثبت: ۱۳۶۷
 شماره قفسه: ۱۳۶۷
 شماره کتاب: ۱۳۶۷



بسم الله الرحمن الرحيم

چال خود مرا در خویش بنمای ترا بینم نه بینم خویش را ز سوز دل مرا و شوق جان کن نفس تاهست همچون فی خروم بنخشا همچو بلبس رنگ گفت رسائی ده به سراج اثر ما که ناله یک جهان بر گفتگار سواد نامه ام پروردگار دان	آتشی از رخ دل پرده بکشای چو سوی دل کشایم دیده نم چو شمع از عشق خود آتش جان کن ز بانی ده که در گفتار گوشم لیم را غنچه سان خاموش مگذار چو آه دل نگاران مصرع ام را در از در و سخن بکشایم برویم بدستم خامه شمع طور گردان
---	---

بیای بیای در حیات جان
 بده یک سره ام از جام عرفان
 که از نسی نغمه فریاد می آید
 گذارم هر دو عالم بایک سو
 آغاز حمد
 بنام آنکه نامش نقش و مهر است
 از آن لوح و قلم آگاه و مال است
 زین یک مشت خاک بشمارش
 فلک یک زردبان به نام جایش
 که درون زنجیر لایزال
 بنوعی فنا و نیستی
 که عالم از دست خود رها
 زینسان نیست در بند و خست
 بهر چه آسمان از عید و خرم
 خطا فرستد و شوق دل
 هر یک یکس و در جهان
 در شب و روز و ماه تابان
 بهر چه در این عالم است
 بهر چه در آن عالم است
 بهر چه در این عالم است
 بهر چه در آن عالم است

شایسته است که این کتاب را در هر کس که می‌خواهد آن را بخواند
 و در هر کس که می‌خواهد آن را بفهمد و در هر کس که می‌خواهد آن را
 در هر کس که می‌خواهد آن را در هر کس که می‌خواهد آن را

بسو و نهی خالشان سید مجنون
 در حسرت کوه بردل میزند سنگ
 بی او چشمه را از بقیه راری
 عتابش که فروز در وی داغی
 نهند قدش با بنجم گراشاره
 اخش که ز لال حکمتش نم
 به به الله که رحمت و رحمت
 از افاضال و احسانش عالم
 محبت یافته پیوند ذاتش
 عالمی بلند ز به صورتی پاک
 عتاب حکمتش را هر که خواند
 میوه گوهر جان را از حکمت
 در چشم مردم روشنیا
 آن در گفتگو از مایه اوست
 در تاقدرت او را تا شا
 هم مردمان حق رسیده
 با افتادگان را دستگیری
 علی بخش عشاقان مهور

بیکجا باند استاده به نامون
 که با خمش نذر و سنگ پاشنگ
 شده جوی شرک از دیده جاری
 زند فافوس امن بر چراغ
 بجان آسمان بر زرد شاره
 ز نذر کاسه گل سنگ شبنم
 از ان امید الطاف که هم است
 عتاب و قهر او باشد بسی کم
 که شد آغاز قرآن زین صفاتش
 که بند نقش سستی از کف خاک
 فلک را نقطه موهوم داند
 بتبار نفس از دست قدرت
 فروغ از جلوه اش نور نظرا
 روان در تن ز فیض سایه او
 دو چشم مردمان را که در بین
 بنگه شمعیت در فافوس دیده
 کس هر یکس حاجت پذیری
 شکب افزای خاطرهای رنجور

ناله است و ناله

چه دیدی بی بربخ من که کجاست
 چه دیدی بی بربخ من که کجاست
 چه دیدی بی بربخ من که کجاست
 چه دیدی بی بربخ من که کجاست

که در هر کس که می‌خواهد آن را بخواند
 و در هر کس که می‌خواهد آن را بفهمد
 و در هر کس که می‌خواهد آن را در هر کس که می‌خواهد آن را

بسیار از مجلس بود و فرما
از حضرت میفرمود است مقصود
از حق گفتن این است که
در اینجا گفتگو از عقل و دین است
و حسن یا بدی نیست

[illegible]

ز کیهویت سواد و جبریت
ز بالای تو بالای کار و کسب
ز رویت آرد و غایت
ز نور چشمی عالم حکم
ز تو ای جان عالم حکم
ز تو ای جان و شان عالم
ز تو ای جان و سر و کار
ز تو ای جان و سر و کار

در این کعبه با شش ماه رویت
 چراغ کعبه با شش ماه رویت
 بر آفتاب از آستین دست حمایت
 قوتی فریاد رس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید من غیر از خطا کار
 بگویند این بفضل دوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 بگویند این را بسط است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران رو
 ز غنقا چو غم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو غلغله اوستادم
 هم از خاک قدمگاهت زخمش
 اگر چشمت ترجم کرده گاه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 ز احسان تو دارم آرزوئی

مسجد آبرو از خاک کویت
 بر آفتاب پرده از روی عنایت
 که ساز و جز تو آسان مشکلم را
 شب و روزم بعصیان بگذارد
 خطا کار است درو این گنهگار
 بدان را باکر حمایت نیازی
 پی تسکین جان اهل عصیان
 بدان را زیر دامنم پست است
 شفاعت از تو باشد مچون را
 که شد هر وجودت عالم افروز
 بهما عیش در دام جهان بود
 زمین خاک دلی از ارمی نیست
 چو بشتی بخدمت ایستادم
 کشیدم سرمه اندر دیده خویش
 ز شفقت داشتی بر من نگاه
 که ای که در سرت این جان مضطرب
 بجان شادم بدل خوشنود و خرم
 نه تنهادر سر اندر موبه

در این کعبه با شش ماه رویت
 چراغ کعبه با شش ماه رویت
 بر آفتاب از آستین دست حمایت
 قوتی فریاد رس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید من غیر از خطا کار
 بگویند این بفضل دوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 بگویند این را بسط است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران رو
 ز غنقا چو غم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو غلغله اوستادم
 هم از خاک قدمگاهت زخمش
 اگر چشمت ترجم کرده گاه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 ز احسان تو دارم آرزوئی

در این کعبه با شش ماه رویت
 چراغ کعبه با شش ماه رویت
 بر آفتاب از آستین دست حمایت
 قوتی فریاد رس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید من غیر از خطا کار
 بگویند این بفضل دوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 بگویند این را بسط است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران رو
 ز غنقا چو غم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو غلغله اوستادم
 هم از خاک قدمگاهت زخمش
 اگر چشمت ترجم کرده گاه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 ز احسان تو دارم آرزوئی

بهر جانب کشایم دیده تر
 بجای حضرت غفار و ستار
 بمعراج خود ای ختم نبوت
 بجای حضرت خاتون جنت
 بشتی خاک راه شاه مردان
 باولاد قبول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 زویدار جالت چشم دارم
 بخشارحت دنیا و دینم
 بیاساتی مرا ذوق شربت
 بده جام شراب بهوش افزا

مهر جانم بهینم رو به دیگر
 کز دایم و بیسم نیک و بد کار
 که بر نام تو شد مهر شفاعت
 گل نوباوه بستان عصمت
 که میدارد شرف بر آجیوان
 که در جسم علی بودند چون جان
 بهیم ده در حریم پاک یزدان
 تماشای ترا امید دارم
 مکن پیش ظالم شر مکنم
 دلم از آتش غمها کبابست
 که تا در غیرت آرم محنت را

بهر جانب کشایم دیده تر
 بجای حضرت غفار و ستار
 بمعراج خود ای ختم نبوت
 بجای حضرت خاتون جنت
 بشتی خاک راه شاه مردان
 باولاد قبول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 زویدار جالت چشم دارم
 بخشارحت دنیا و دینم
 بیاساتی مرا ذوق شربت
 بده جام شراب بهوش افزا

کشادن ابواب محرومی دل خویش

دلا در صبحگاه زندگانی
 شب غمهای بیک چون آید
 ز سر مو به سفید آمد که خبیر
 اگر دو جامه خورشید غم
 از هر سو آتش غمها زنده شود
 گشت از یک نفس عهد جوانی
 بسان شمع سوزن فتنه آید
 درون مزرعه تن ژاله ریزد
 رسد در کام جو تو نشسته غم
 نقد مستی شر در سر چرخش

بهر جانب کشایم دیده تر
 کز دایم و بیسم نیک و بد کار
 که بر نام تو شد مهر شفاعت
 گل نوباوه بستان عصمت
 که میدارد شرف بر آجیوان
 که در جسم علی بودند چون جان
 بهیم ده در حریم پاک یزدان
 تماشای ترا امید دارم
 مکن پیش ظالم شر مکنم
 دلم از آتش غمها کبابست
 که تا در غیرت آرم محنت را

بهر جانب کشایم دیده تر
 کز دایم و بیسم نیک و بد کار
 که بر نام تو شد مهر شفاعت
 گل نوباوه بستان عصمت
 که میدارد شرف بر آجیوان
 که در جسم علی بودند چون جان
 بهیم ده در حریم پاک یزدان
 تماشای ترا امید دارم
 مکن پیش ظالم شر مکنم
 دلم از آتش غمها کبابست
 که تا در غیرت آرم محنت را

از انست با هم از انگشت یار نیست
کلیم در و صفت حال از ده جانی
از ان رد و صفت حال از ده جانی
نود را به سخن از شوق بسیار
ریکی هستی سرگرم رفتار

روایت شد که در این طبع خود را
 معانی کبر و غیبت و شک و تردید
 نیاورد و بیست و یک سال در این
 نوا می کرد و در این سال که
 بهشتان پدید آمد و در این
 زبان بکشد و اینک در این

بسی گفتار معنی کار من شد زمین نظم را من سبزه دارم زبس گردیده ام سرگرم گفتار بدستم نیست ساز اختیارم زدم صد غوطها در چاه افکار منم سرگشته سودای معنی دل زارم ز تاب فکر چید بیاساقی بیای جان مینوش بده جامی که همت برگارم	زبان فرسوده در راه سخن شد بود از تخم معنی کشتکارم نمیدارم خبر از خویش ز نزار چونی بی خویشتم فریاد دارم که تا آوردم ابی بر رخ کار سیه شد خونم از سودای معنی ز سینه تا گلویم خشک گردید مکن لب تشنه خود را فراموش سخنها بر زبان مستانه را نهم
--	--

در تمهید تحریر این استان محبت نشان

حسن ای سینه چاک دیده پر خون کسی نشیند از تو حرف گاهست ترا پرورد و معنی بی تلاشت بدیوان سخن نام تو بالا است رگ ابر بهاری خامه تشنه است بهار طبع میدارے جدا د تویی شاگرد آن استاد دیرین	کلامت جمله درو امیز و موزون که نامه بر لبش خجاست آهست سخننایت خزین و دلخراشت رقم کلک تر بر فرد و لهاست گل سیراب رنگین نامه تشنه است شده از یاد خزان سرو تو آزاد اگر پوشد انتظام نسرو پروین
---	--

زبان بکشد و اینک در این
 سرگرد و یک جهان را
 نوا می کشی ز جبین
 زبان عاشقان را ز جبین
 بیار چهره خوابان
 سرگرد و یک جهان را
 کجوا فضا به مغنوق و جان
 بر آوردم و مهر از صبح صادق

کجاست بیای پس از زنتاب
 سخن را جلوه و کرم بشمار
 از زبان را بسوزد و کین
 کز بوی کفایت زین
 سخن دهندهش جان فرهاد
 سخنان را چون آب و نیکو
 عذار است از سر و پیر
 نوا می کشی ز جبین
 بیار چهره خوابان
 سرگرد و یک جهان را
 کجوا فضا به مغنوق و جان
 بر آوردم و مهر از صبح صادق

زبان بکشد و اینک در این
 سرگرد و یک جهان را
 نوا می کشی ز جبین
 زبان عاشقان را ز جبین
 بیار چهره خوابان
 سرگرد و یک جهان را
 کجوا فضا به مغنوق و جان
 بر آوردم و مهر از صبح صادق

چو خورشید شمع فلک تابان
 که در اطراف این شمع تابان
 چرخان آید پیش من در دستان
 کی از نور دستان این شمع تابان
 چرخان آید پیش من در دستان
 کی از نور دستان این شمع تابان
 چرخان آید پیش من در دستان
 کی از نور دستان این شمع تابان

فلک در سر کشته شو کینه داری
بر دمی شیر و اندر حلم کو هست
وجودش قفل عشرت را کلیه
ز شرم ابرو دشمن بخون آب
چو قفل اول اندر کار داسی
نمودی مرده دل را جان نواز
بسان سرو در بستان سوزاز
ز مالش خاک بر سر گنج قارون
نفش میزد چو صبح از سینه صا
مه دخور شد زیر سایه او
حساب اندر گنج چون ستاره
بزرگ سر مه منظور نظر
نمیدارد شراب کا مراستی
دهد رنج خمارش در پی روی
که ارد داغ جانکاهش زمانی
یکامش خون هم از غما که ارد
بشام خفتش در خون نشاند
کنده از قلم روزیش ناشاد

و در این شهر و سر دران کشور

فلک می بردنم از بهر شبنم
بسر میرد شب در زنده دار
شریک از دیده می بارید و
هر امید خالی بید قبل
نهالی از آب جودت بارور شد
چرا سیداریم چون بیدی بر
که ماند زنده نام منی چه میسر
بماند نام منی در دفتر دهر
که زیند تاج سلطانیش بر سر
دعا کردی بدرگاه خداوند
بخوت رود از دیوان کوه خست
کشید اندک نار خویش آرا
نظاره اش از شدن از جور امام
گل امید شد زان آب حرم
و جود قطره در فکر گشت
فرزان گشت روی ماه مقصود
ز مشرق صبح امیدش نمایان
بسیان مهر طیفه ماه سیما

ز آب گریه آن چشم پر خم
یو اختر خرم و از بیکداس
بزرگان گهر سیراب می یافت
که ای خشنده اموال و اطفال
ز فیض قطره نیسان گهر شده
بصحرای جهان ای بنده پر
پهت است از رواند ز صمیم
چو پای پیرون گذارم از سیر و هر
بخشا وارث اورنگ و افسر
به نیسان روز و شب از بهر زور
شبی از حکم تقدیر آن نکوخت
بصبح خواند بانوی جهان را
بسی گشتند تن ده برود خود کام
فتاد اندرون غنچه شبنم
صدف از آب نیسان بهره ور
گذشت از سال چو ایام معدود
شد از برج حمل خورشید تابان
براند یعنی از صبح تمنا

ایمانی که در این دنیا است و این دنیا را
از این دنیا که در این دنیا است و این دنیا را

میان بی نشانش از کربند
 بود همان که خود نشاند
 نشانی با جامه زلفیت زیا
 صحت تان از بافت و کرم
 که اقبال سنگه ز روی او
 بودید آینه ز پیش او
 بنده از شمع هستی نشان
 بنده از غایت بیاد
 ایامش چو از غایت بیاد
 بنده از غایت بیاد
 میازاید غایت از غایت بیاد
 میازاید غایت از غایت بیاد

[illegible]

که در این دنیا هر چه هست
 همه از خاک و گل و گِل است
 و هر چه در این دنیا هست
 همه از خاک و گل و گِل است
 و هر چه در این دنیا هست
 همه از خاک و گل و گِل است

<p> با هوا فکری چون شیر مست نشان میدهد مردم را ز گیسو نشان بودند شیر اندر نیتان که رنگ گل زرد و دودی ز شمشیر همه در صید مرغان جنگل باز گلستان وفار از رنگ و هم جو نمک پرورده خوان و فانی فراهم آمدند از حکم سلطان بصید طائران تیر و پرواز خدنگ از غمزه جادوی خوان جو حیرت دیدگان و اما ندیده سپر گردیده آنجا شد گرفتار که صد نخچه خواهد زد بیکدم زبان خنجرش میخواهد لیس سمنه نیز گام و کوه متشال مجسم شد هوا بر شکل مرکب بود در بیت چون مضمون نگیان بچولان گاه تش زیر پاش </p>	<p> همه چست و دلیر و ناوک انداز نشان ناوک نشان گر شدی مو زیریم حله آن فتنه کیشان جوانان دلیر و پسر تدبیر همه چون چشم خوابان فتنه پروا غلامان سبی بالا و گل و رو همه گلزار خدمت را صبا بی همراهی دلبر بصد جان پس آمد شاه صید افکند چو شهاب کمان در دستش از ابروی خوان سپر بردوش او هر کس که دیده تو کوئی دیده مشتاق دیدار چون ریزی همیز دستخ اودم دم نزع حسود و بیدل و دین اشارت کرد آوردند فی الحال سپرس از اسب آن خنده کوب نشست آن گلبدن در خاندن سبکو چون هوا آن باد پاش </p>	<p> که در این دنیا هر چه هست همه از خاک و گل و گِل است و هر چه در این دنیا هست همه از خاک و گل و گِل است و هر چه در این دنیا هست همه از خاک و گل و گِل است </p>
---	--	--

که در این دنیا هر چه هست
 همه از خاک و گل و گِل است
 و هر چه در این دنیا هست
 همه از خاک و گل و گِل است
 و هر چه در این دنیا هست
 همه از خاک و گل و گِل است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد فاعلم ان
هذا كتاب
هو كتاب
الغرائب
والنادر
والجديد
والقديم
والشديد
واللطيف
والعجيب
والغريب
والنادر
والجديد
والقديم
والشديد
واللطيف
والعجيب

سبکتر از بی او تاخت گلگون
ز جام پر دی گردید سرمست
بصحرای دافست ده گذارش
ز تاب آفتاب آن سایه پرور
رمیدن داشت در صحرای پناه
بجای آب اشک چشم تر داشت
لب لعلش چنان شد خشک بی آب
ز بی آبی عقیق خستیم او
ز بانش در دهان گشت بی نم
بغیر از هر دو چشم اشکبار
و من از آب حسرت داشت لبریز
گهی در کوه جستی چشمه سار
گهی اندر جناب ایزد پاک
که ای سازنده هر کو بهار
ز نیسان تو میدار دیگر آب
ز ابر رحمت در گشت زار
برای و خشیان داشت پیمیا
جهان از بحر احسان تو سیراب

که شد باد صبا از رشک در خون
ز چشم فوج تنها چون نظر جفت
که میزد رنگ بر دل کو بهار
بسان زره میگردد مضطرب
صدای العطش میزد بهر سو
زبان از تشنه کامی خشک تر داشت
که نتوان از عقیقش کرد سیراب
چو شد بدنام سرج از شرم شد در
شرشک از دیده می بارید هر دم
ندیده چشمه در کو بهار
زبان از تشنه کامی العطش خیز
بصحرای گرم شهر و دیار
چنین میگفت با خشیان ناک
بود فیض روانت چشمه زار
عقیق و لعل گردید از تو سیراب
سرو سبزست و خرم شاخسار
تو کردی چشمه ها در کوه پیمیا
درین از من چه میداری که تاب

شرح این قصه

۲۴

نظریه ای که
بده آگاهی از تمام و نشان
چندین فردا و اداره کرد
چون فدا و او را در کوه
که قریب است از شهر ای ماه
چون فدا و او را در کوه
که قریب است از شهر ای ماه

و فدا و او را در کوه
که قریب است از شهر ای ماه
چون فدا و او را در کوه
که قریب است از شهر ای ماه

[illegible]

بجای افسر زین سراسر
چو دلبر شد پی صید دودوم
چنان دید از غم بجزان سرکش
ولش اندر در بجزان بود بیتاب
روان تاشد پی صید آن لصحا
خیالی دلبرش بردی چو در خوا
براه انتظارش همچو جاده
ز بس در انتظارش بود هر دم
بزی آسمان مانند کوکب
که ناگه در نظر آمد ز یک سو
بیدار بیدار چون دیده و اگر
از گرد لشکرش از حسن تن بید
شد از مشتی عیار فوج دلبر
اگر او را گرد گفتم هست بید او
چو افتادش نظر بر نور دیده
ز تاب حسن آن رخسار خرم
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ
نمود از بس نثار فرق دلبر

19

شده و هر روز به این بیان
برستم و در جام آب گیسوان
و فاداری و زانم خویش دارد
زهر و لطف کام خویش دارد
دلش مرغ و وفار آشیانست
گل مهر و وفار آشیانست
سر پایش شده از غمی گرفته
تا دم هست انسان بافته
بطالع همچو موه رویش را فرشته
زیر آسمان طاق مانده

نهادندی چو مهر بر بساط
شدمی یاد سخن از لب فراموش
یکی در پیل بند اندیشه گستر
یکی را اسپ و زور و راز پیا
یکی از اسپ شه را گشت میدان
یکی را مهر و رشش دفت و ده
گهی با همسران گنجینه باز
ز کینگی بهم کار می نمودند
پی دریافت حکم بیش از کم
نگرد و تا خالف آگه از راز
برای بازی شمشیر آندم
چو از حکم سفید ایما نمودند
چو می بردند بر سر دست ناگاه
با تها و غلام آن هر دو عیار
چو بودی از برات اظهار مطلب
به هم تا سرخ را سازند معلوم
اگر چپ بخت بخواندنی آهنگ
با تها و قماش از بازو

[illegible]

بوفانوس از دوزخ شمع کاوید
کنند می خدای عشاق پیوسته
مرا حیاب حسرت در پیش خالی از تنم
بر اوراق بزم از صحرای دلش
عذار روشن دارد و ز غریبه
تقسیمای او صبح امین

در پیش تو ای دلبر
 زلف تو چون ماه تابان
 میان دانه های لب
 سوزان لبش پدیدان
 بیان از بابل عشاق
 برده درونشانی
 بوی خوشش در گداز
 بوی خوشش در گداز
 بوی خوشش در گداز
 بوی خوشش در گداز

دل عشاق شد یکدست در خون
 تو گوئی تو نیستی لعل گل برآورد
 ز دست آورد دستاویز پیدا
 پیرنگش بود قواره نور
 ز دم بر سینه ناخن چون طلا
 کند ابروی خوبان دلبری دام
 شفق سر بر زده از صبح روشن
 جالش داشت اقبال سکن در
 نمودی آمد و رفت نفسا
 چه سازم وصف جای دم زدن
 تو گوئی واژگون شد جام شیر
 فروزان از سوادش شام عفت
 زده بر سینه یک خرمن آتش
 نهان طغی جبار شیر میداد
 ر بوده گوی خوبی از انار
 خیر از زمیش بگذاخت از شرم
 نهان می بود از چشم زبوان
 ز شرم ناف او گرد آب شد آب

دو دستش از حن گردید گلگون
 سر انگشت رنگین از حن کرد
 دو بازویش که در خوبیت یکتا
 خوش از کوثر صفای سبت آن حور
 ز انگشتش چو بر لبستم خیا
 ز حسن ناخن آن نازک اندام
 نمایان سرنخی یا نش ز گردن
 صفای سینه اش آینه در بر
 ز سینه تا دلش از لبس مصفا
 صفای سینه اش بر آینه کم چسبیت
 دو پستانش بخوبی دلپذیر
 نمایان از بیا نش صبح عصمت
 دو پستانش برآمد سخت سرکش
 در غیرت بروی خویش بکشا
 دو پستانش میدان بهار
 شکم چون سیم دست افشار سیم
 مصفا چون دل روشن در و نا
 شکم از بس صفای ریای سیاب

بستان سوزم گفتار
 بستم محبت در قریب زانو
 چه زانو در صفای آینه تو شمر
 بخوبی یمرت افروای سکنه
 بوی انسان آن کشاد بال
 بانی خوبی از وی هست پریا

در پیش تو ای دلبر
 زلف تو چون ماه تابان
 میان دانه های لب
 سوزان لبش پدیدان
 بیان از بابل عشاق
 برده درونشانی
 بوی خوشش در گداز
 بوی خوشش در گداز
 بوی خوشش در گداز
 بوی خوشش در گداز

سر و کارم بدین غمها نیست
 سرم را کار با سودا نیست
 ندارد خشم من جز از این است
 بلب جان دارم در غمها نیست
 ز سر و دل خوش کارم نیست
 ز از جان تو غمها نیست
 ز دوست از غمها نیست
 ز کسب و سودا غمها نیست

ترا این وقت پیش آمد چه شکل
ترا در گریه چون چشم سیاه
چه آمد بر سرست ای جان عالم
چرائی بیدل و سیاه و سنگین
ولی آن رازدار عشق ز ناله
نبودش فرحت از فریاد و زاری
گهی اندر گریه بیان چاک میزد
گهی چون گردباد آن دل پریشان
ز دندش حلقه گرداگرد مردم
ز دندش حلقه گرداگرد غلامان
دلی که داشت از دیوانگی کار
ز جای خویش آن جنون دیگر
بیاساتی مرا گذارد در خشمم
که از مستی نهم راز دل خویش

که رفت از جان قرار و صبر از دل
زیانت از چهره و فریاد خواست
که رفت از سر تراپوشش و خردم
چراغی مضطرب و محزون و غمگین
بجز آه و فغان نماند بگفتار
که ساز و شرح حال بقدر آرد
که از غم بر سر خود خاک میزد
نبودی خاک بر سر زو بیدان
بچشم مردمان از انسان مردم
بود ز انسان که در چشم مژگان
و قادر ارشش نبودی که نهاده
برون میرفت چون آواز زنجیر
به جام نشاید افسردن چشم
به پیش محراب منزه خویش

اگر چنین ملک از حال و لبر شاه و نمودن پند و نصائح
سودمند و مصلحت جستن از وزیران خود دست

سیرت اہل آل آن محمدیہ زہد شمار

اسلامی اور برہمنی و زرتشتی

نیا شد غیر ازین کس که سلطان
 چو شد از دود حق راحت داد
 سر را اینین صورت آب
 که شد صحرای محشر
 ز جابجا است با صد دریا
 چون که در دود

کتابت شده است
رسید اندر سر کعبه
سیرا و دید چون دیوانه
شربت پیچ شادمانی
می گفتمند بر جا که ای
بگفتار در روز بیکشنبه
تا آغوش من با جان
شدن از کنار پیش من

۱۳۴

که ای دلق نشسته بی خانه کسی
ز دست آباد و سبزه دیار به من
بدان غمید که در کعبه زویرت
فرمانده کن آن سینه بگویت
که بسیم هم نیکو افتاد تویش
یامید پسرای دلگیر پیش
کجا ردی که نامیده

[illegible]

چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار

دلم خون میشد از حسرت هماندم
 نمک بر ریش جانم می نهد
 همی بودم شب بیدار من هم
 نگویم عارضه مستگار تو
 تو چون برخیز گفستی ای تمام
 کنی بر پیدی من مهر بانه
 کنی ای نوجوانم دستگیر
 بجا آری تو شرط نام و ناموس
 بجاه و ملک و دولت زندگانی
 جهان خواهد ترا اندر جهان شاد
 اگر رستم تو باشی در مقام
 خوری خون پدر چون شیر مادر
 توئی از ریش دل ایوای غافل
 تو از احوال من غفلت شعاری
 ترا بر حال من بی سر حمی افروز
 بیدار تو چشمم ز گرس آیین
 دلم را کن زیند فکری آزاد
 چو بخت تیره روز آشفته سال

دمی ز گریه چشمت دید می غم
 چو در شور و فغان لب میکشاد
 نمی آمد ترا تا خواب خشم
 بجان کردم همه دلداری تو
 بفغان تو گردن می نهادم
 با میدیکه در روز جوانی
 ز پا افتم اگر از ضعف پیری
 چوندم رخت ازین میدان افسوس
 کنی بر تخت شاهی حکمرانی
 جهان را خواهی از انصاف آباد
 اگر میرم تو دارم زنده نام
 نمیدانستم ای سر زنده لب
 منم از تیغ بیدار تو بسمل
 من از درد تو در فریاد و زاری
 مراد از غمت گردید پر خون
 بگفتارت همه گوشم چه نشنید
 بفرما باعث این شور و فریاد
 چرا گشتی چو زلف خود پریشان

چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار
 چو از آبی در میان توام در زار

دلم خون میشد از حسرت هماندم
 نمک بر ریش جانم می نهد
 همی بودم شب بیدار من هم
 نگویم عارضه مستگار تو
 تو چون برخیز گفستی ای تمام
 کنی بر پیدی من مهر بانه
 کنی ای نوجوانم دستگیر
 بجا آری تو شرط نام و ناموس
 بجاه و ملک و دولت زندگانی
 جهان خواهد ترا اندر جهان شاد
 اگر رستم تو باشی در مقام
 خوری خون پدر چون شیر مادر
 توئی از ریش دل ایوای غافل
 تو از احوال من غفلت شعاری
 ترا بر حال من بی سر حمی افروز
 بیدار تو چشمم ز گرس آیین
 دلم را کن زیند فکری آزاد
 چو بخت تیره روز آشفته سال

کسی در خواب گریه کند و در خواب گریه کند
 کسی در خواب گریه کند و در خواب گریه کند
 کسی در خواب گریه کند و در خواب گریه کند

گو دیدم رخ دلدار در خواب
 مقام اوست در شمع دل آویز
 اگر پرسند از من نام دلبر
 درینجا قالب و جانست آنجا
 نیایم بار دیگر تا وصالش
 از آن عنقانیایم تاناش
 بعالم در هواست آن دل افروز
 اگر گردون مرا باشد مددگار
 و گردم نسا ز طعنه مردم
 خوش آن عاشق که اندر کوی جان
 پدیدشید چون احوال فسرزند
 یقینش شد که در عشق نیست محکم
 که در سخاوت چون آتش زده جوش
 مگر مانند خویشتن زمانه
 که ای جان پرورای روح مادر
 تویی صاحب سیر ملک دانش
 تویی در عقل و دانائی یگانه
 تویی بیدار دل ای دلبر

به بیداری رسید آن شک و ریا
 چو خورشیدت حشمت نور آینه
 کشم آهی و گویم حسن پرور
 رو چشم اینجا ولی آنجا نظر
 دهم برباد خود را در خیالش
 کنم مودم خود را در زمانه
 سبک و چون هوا باشم شب و روز
 روم تا منزل آن مهر رخسار
 که نام عاشقان را کرد او گم
 گذارد زندگی و همدم دهر جان
 پریش رنک تاثیر از رخ پند
 نخواهد یافت روی خود ازین غم
 بمشتی آب نتوان کرد خاموش
 بسی فرمود پسند مخلص
 ز دیدار تو چشم ما میبوسد
 تویی فرمانروای تخت پند
 تویی یکتای عالم در زمانه
 نباید اعتبار خواب کردن

خواب را در خواب
 خواب را در خواب
 خواب را در خواب

خدا را یاد آن از خانه ملاک
 ملاقات ای پسر باری نگار
 این که از آن کلامی بود
 نه از آن کلامی بود
 تویی که از آن کلامی بود
 تویی که از آن کلامی بود

دلی که از آن کلامی بود
 دلی که از آن کلامی بود
 دلی که از آن کلامی بود

کمال ازین بیان خردمند
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین

نوسیم نامه در خواستگاری کنم کوشش جان از جان دل هم بروزی چند با سامان خوشتر اگر چندی مشوین صبر آرام منم امروز صاحب تخت و افروز که اطاعت که سپید ز فغان چو لبر چارنا چارش پسندید بیاساتی تو هم در بزم صبا بده جامی که باشد مستی انگیزد	بصدقه و رسم دوستداری که آید دقت شادی در دود غم کنم وصل ترا دلبر بد لب چو دیر آید درست آید همه کام همه دارم صبا گنج و لشکر کند کار که نبود رای سلطان ملک شادان بجلوس باز گردید ز نقل و باد به جویم مصلحت که دارم پیش پاره دل اوین
--	--

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیسان
 و روانه شدن و قمار بتلاش ششیر دل آوین

فلک جا و طرازی پیشه دارد ز خو خواری همه اندیشه است ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز به بند هر کجا با هم دو کس را چنان خصمانه انگیزد بهانه سراپا حسرت ان سلطان لریش	ز انجم صد پری در شیشه دارد دل از آری بجا کم پیشه است دو چشم خویش و او را در شب که میبازند عیش و خرمیا که اندازد جدائی در میان چو آمد اندرون مجلس خویش
---	--

که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین

هم آن شهر که از آن گاه
 که بود از نشان او کس گاه
 که بود از نشان او کس گاه
 که بود از نشان او کس گاه
 که بود از نشان او کس گاه
 که بود از نشان او کس گاه
 که بود از نشان او کس گاه
 که بود از نشان او کس گاه

که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین
 که در این عالم ازین

بمن آن ماهر و چون مهربان شد
 مرا از لطف آن غلغلے آتے
 چو اورا شد جگر از درد و بخون
 ہزار احسان او دارم بگردن
 خوش یار کیہ کار مشکل یار
 مینگیم کہ خواب او در غمت
 بسا مردم بدین مانند در خواب
 باوّل گر چہ خواریا کشیدن
 ز لیحا دیدیوسف را بخوانے
 چو از فرقت برآمدتی چند
 بہر جا کی کہ باشد حُسن پرور
 اگر جان ہم بکار لب لہراید
 سبکہ و چون صبا باشد ہم عالم
 ہر انسان نیستیم زین کار مجبور
 بہر کار کیہ ہمت بستہ گردد
 ملک بہ ہمت و راجی فسادار
 کہ یارب تبارک و عظیم سرخ گردان
 روی و تازیائی از سفر زود

الباس فقر و دوشم کتمان شد
گدائی رفت و آمد پادشاهی
مرا شرم اید از بی دردی اکنون
چه بت کار او یکبار کردن
کند آسان محنت های بسیار
بسان صبح کاذب بفرغ است
بیدار بستان گشتند بیتاب
در آخر روی یار خویش دیدند
کشید از در و همچو ان چو و تان
از وصل او بجان گردید زنده
روم از پاسبان یارهای دلبر
و هم جان را که کار او بر آید
روم تا مغرب از مشرق یکدم
که تسکینم دهد این بیت مشهور
اگر خاری بود گلگسته گردد
و عاف بود و تحسینهای بسیار
تو باشی بر زمین زافات مصون
ولیکن کامیاب از گنج مقصود

کس این چنین که با خود
 ز شربت عالم از دل بر آورد
 عایش خواند و گفت ای خلیف
 مرا زور و خود را خفتن
 از این چنین که میسر
 مرا زور و خود را خفتن
 از این چنین که میسر
 مرا زور و خود را خفتن

و در این احوال را از این بابت

بکجا شد آن کی گویانک و سانی
نمانده بر سر عهد آن دوریاتی
چو شد آن خنده مستانه و خنده
کجا آن گریه بیهوشانه و خنده
سینه با و الی الی الی الی
که جام را به دست ما ریخت از خاک
ز بسیل چهره است از خاک
بنای صومعه ای چرخ

بیاورم که از این خنده نیست
ز حضرت شریعتی است و فرستاده نیست
که با او یاد دارد بسینه بنیاب
کجا دانی که نبود بسینه انداز
هر دو در جهان کجا بود آب
پیدا زین عشق می آید آرام
خون از پیشت
خودن همگاه

[illegible]

[illegible]

درین سبب از حبس و زنجیر
 و درین سبب از حبس و زنجیر
 و درین سبب از حبس و زنجیر
 و درین سبب از حبس و زنجیر

که آخر میشود معشوق مشتاق ز آه گرم عاشق پر شد رست دل جانان بسم از حشر شود آ نمک در دیده معشوق ریزد گل رخسار معشوقان شود زرد نشان دارد ز ریش عنده لیا بخود پیچید و از دل بر کشید آه نشیند از شفق هر شام در خون فتد اندر دل او داغ جانگاه بسوزد شمع در آتش سدا پیرو داشت باد یوانه گم کار بران شد آن گار حشر آتش فغان از دل کشد مانند بلبل حیا راه فغان و ناله استنش رنگ غنچه خون بخورد و نهان جو بودی غنچه رازش در گره داشت بمعنی داغ بود اندر دل او همه تن پاشدی اندر ره یار	چه تا تیر است در فیه یاد عشاق دل معشوق اگر چون ننگ سخت اگر عاشق شود از گریه بیاب چو شود ز ناله عشاق خیسند ز آه سر و عشاقان پردرد سنگ سینه گل در گلستان چو سر و از حال قری گشت آگاه پی نیلوفری خورشید گردون سه از جاک کتان چون گشت آگاه ز سوز خاطر پروانه شبها هم از تاثیر فیه یاد و فادار ناخوال تباه عاشق خویش سازد پیرین را جاک چون گل مگر شرم کسان گرفت دستش بظاهر همچو گل میبود و خند این بخود داری فغان در دل نگذاشت بصورت لاله سانش رنگ بر رو خیایش گریه بودی سید رفتار
--	--

۴۹
 زهرت که ایس کرد و دیدید
 بیدار آن باطلت و شرب
 بسان چرخ میگردید و از
 نگاهش با نغمه و شوق بود
 در آن میشد بای چشم هر
 که افتادش معشوق آید

بودی عاشق و معشوق
 شد از دیدار آن فغان
 دلش دیوانه شد
 ز آه گرم عاشق پر شد رست
 دل جانان بسم از حشر شود آ
 نمک در دیده معشوق ریزد
 گل رخسار معشوقان شود زرد
 نشان دارد ز ریش عنده لیا
 بخود پیچید و از دل بر کشید آه
 نشیند از شفق هر شام در خون
 فتد اندر دل او داغ جانگاه
 بسوزد شمع در آتش سدا
 پیرو داشت باد یوانه گم کار
 بران شد آن گار حشر آتش
 فغان از دل کشد مانند بلبل
 حیا راه فغان و ناله استنش
 رنگ غنچه خون بخورد و نهان
 جو بودی غنچه رازش در گره داشت
 بمعنی داغ بود اندر دل او
 همه تن پاشدی اندر ره یار

سید از گریه خفته چون شیخ هزار
کلی را چشم گریان قطره زان سر
فلک گریه ازین راه انوار
یکی را شد بسان گودلی بار

کجی عاشقان سنگ و خشت
کوی جانان بهر کس
نعلین بی یاری نیست
چرخ خورشید زلف او افروز
خاک جگر از غمش چنان
که در آتش عشق است
چشمه دل را در آب و گل
چو باران بر سر خار

جام

سبک گوید و با در آستان نوبت
 جویبندی بیابان در میان
 در آغ ادری که در آن خسته و خوار
 بیایا نشستم در راه سیه و خوار
 در آن حال آن ماه و روز
 بود جایی که در آن سیه و خوار
 در آن حال آن ماه و روز
 بود جایی که در آن سیه و خوار

چشم کوی جانان از حسم به
 شود پید اچو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگرود تا ببار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در صحرا چو سیل
 بن خاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون که در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او سبک ان فوج
 عسل بود آه و دل بودش عسل
 چو مردان داشت آن سر مایه دور
 سبک و از هوا میداشت پشته
 بغوش آسمان چرخ خوش آیین
 ز بان در کام او گفستی بفریاد
 نشاندی اشک آن چشمان زندک
 زدی چون کوسر حلت آن جگر جو

خس رخسارش ز گلزار ارم به
 لب از فریاد بستان سخت مشکل
 بزمندان که بود زنجیر در پا
 قرار اندر دل عشاق مشکل
 گدای عشق یعنی شاه و لبر
 سراپا خون چو در آغ سینه ریشا
 روان گردید چون مجنون بهامون
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زد چاک در بر
 بسا آن همچو شاهنشاه میرفت
 که ناید و رنگا و کس چنان فوج
 جگر خون گشته و دگر که فوج
 سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 سرو خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینها نوبت افتاد
 چو سقایی که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش بر خیمه گردون

چشم غبارش ز غبار
 چو در آغ سینه ریشا
 چرخ ز غبارش ز غبار
 چو در آغ سینه ریشا
 چرخ ز غبارش ز غبار
 چو در آغ سینه ریشا

۵۵
 گدای عشق یعنی شاه و لبر
 سراپا خون چو در آغ سینه ریشا
 روان گردید چون مجنون بهامون
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زد چاک در بر
 بسا آن همچو شاهنشاه میرفت
 که ناید و رنگا و کس چنان فوج
 جگر خون گشته و دگر که فوج
 سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 سرو خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینها نوبت افتاد
 چو سقایی که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش بر خیمه گردون

سراپا خون چو در آغ سینه ریشا
 روان گردید چون مجنون بهامون
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زد چاک در بر
 بسا آن همچو شاهنشاه میرفت
 که ناید و رنگا و کس چنان فوج
 جگر خون گشته و دگر که فوج
 سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 سرو خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینها نوبت افتاد
 چو سقایی که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش بر خیمه گردون

بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمودند و نه
 که منتش بیاوردی و آن
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمودند و نه
 که منتش بیاوردی و آن
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمودند و نه
 که منتش بیاوردی و آن

کز و میداشت هر دم سر مه دانه چشم
 هوادارشش کسی جز ناله و آه
 نه دلسوزی که سازد و نه چشمش
 بیاورشش میرسد آن چشم جادو
 خیالش آمدی ندان سر و رفتار
 و لشش بیاوردی دست با کار
 فراموشی ز حال خویش میداشت
 پس و پیشی نبودش از پیش پیش
 چو پیل مست و بوی کوه پاره
 تیرمانند احوال گیسو کار
 شده دیوانه اش دیو چراغ گرد
 قدم در راه کوه قاف بنهاد
 نمود و هیچ زیر و دود آتش
 سیکچا بود و ز و شب فرا هم
 نمود و هیچ اندر شب ستاره
 و لیکن یک قدم اندر نگاشت
 زنی تا چشم بر هم رفت آنجی
 که بود آن دیو را بالای کوه

غبار راه افتادی در آن چشم
 نبودش بار غیر از داغ چاهگاه
 نه غمخوار که کز و گوید غم خویش
 بگامش گرفت دی بر ایو
 چو میرفتی نظر بر بکت کسار
 گریبان چاک میزد و غم یار
 بیاورد خیال خویش میداشت
 ندیده هیچ جانب از کم و بیش
 بر اندگاه از صحرای کساره
 سید چون نامه اعمال بدکار
 بروی آن پرید و چون نظر کرد
 گرفت اندر کسار و بادل شاد
 تن او در کسار و دیو سرکش
 نه آن دیو دیری بودند با هم
 در آغوشش میخورشید پاز
 دو صد فرسنگ گریه بود در آتش
 خجل میکرد و رفتارش نگرار
 حصار و گاش و گردون شکوه

ز غمت دل میباید و نه
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمودند و نه
 که منتش بیاوردی و آن
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمودند و نه
 که منتش بیاوردی و آن

بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمودند و نه
 که منتش بیاوردی و آن
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمودند و نه
 که منتش بیاوردی و آن

سینه در سینه من نهاده و بیک
 پیر و پیران من نهاده و بیک
 سینه در سینه من نهاده و بیک
 پیر و پیران من نهاده و بیک

کجا شده آن یار و وفا دار
 اگر هم از من سب بود ایندم
 چو شد آن دیو زین احوال آگاه
 بگفت ای پری رخساره من
 خدایت کامیاب از کام سازد
 بود بر آسمان تا ماه و اختر
 کن چون غنچه گل چاک دانا
 چو طوطی شکرین گفتار میباش
 مرا از کار خود غافل بیند
 پدر دارم کن سال و جا نگرد
 ببادان دم که تخت او روان بود
 به پیشش پیر گردون طفل بهوش
 بعالم آنچه دیدست آن کن سال
 زهر اقلیم و هر شهرست آگاه
 نمی آید از گیتی نور دے
 یخیز من نیست او را هیچ فسر زند
 زویدارم و چشمش راست دید
 رضا جو نیست اندر همه کار

غریبم یکسرم بی یار و غمنا
 نبود سب کار من در هم عالم
 برادران دل دیوانه اش آه
 شکیب خاطر آواره من
 خلاص از گردن ایام سازد
 رخت چون مهر و ماه بادا
 مشو مانند بلبل گرم افغان
 بسان کبک در رفتار میش
 وصال یار خود مشکل بیند
 بگردش همچو گردون زندگی کرد
 سلیمان را رفیق و همدم بود
 بطفلی نوح را میسر و بر دوش
 ندیده چشم مهر و ماه تا حال
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه
 ندارد کار جز آفاق گردے
 ندارد غمیر من دیگر جگر بند
 ز گرفتارم دو گوشش را شنید
 بگفتار من او را است رفتار

شکیب خاطر آواره من
 خلاص از گردن ایام سازد
 رخت چون مهر و ماه بادا
 مشو مانند بلبل گرم افغان
 بسان کبک در رفتار میش
 وصال یار خود مشکل بیند
 بگردش همچو گردون زندگی کرد
 سلیمان را رفیق و همدم بود
 بطفلی نوح را میسر و بر دوش
 ندیده چشم مهر و ماه تا حال
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه
 ندارد کار جز آفاق گردے
 ندارد غمیر من دیگر جگر بند
 ز گرفتارم دو گوشش را شنید
 بگفتار من او را است رفتار

کسی از یار و وفا دار
 کجا شده آن یار و وفا دار
 کسی از یار و وفا دار
 کجا شده آن یار و وفا دار

کسی از یار و وفا دار
 کجا شده آن یار و وفا دار
 کسی از یار و وفا دار
 کجا شده آن یار و وفا دار

که در این جهان نامش گزیده
 ز بافت و سرش ز این گزیده
 دل به نظر داد و نور گزیده
 اندیشهش خایه به نور گزیده

در کمال برادر و غرض از آنجا که
 فغان بخاست از آنجا که
 روان کردید چون سلیله بستان
 بفرستاد فغان و با جسد اندو
 تو گویی و چنان هر یک یک خوار
 بفرستاد و سیلان کوه و سیلاب
 بفرستاد و کوه و سیلاب
 بفرستاد و کوه و سیلاب

بدان دریا میا میسنه و اگر نیل
صدف را اندران دریا بدمان
چو غشش بود از طولی نظربیش
گذارد از انجا گشت مشکل
چو روشن تا شود زان بجزر شور
چو زین سودا سنی آواره گردید
چو کشتی ایر و خوبان طمن از
باند از سبک خیزی چو گردون
سوارانش سر اسرا بی جوهر
بگفت از روی حسرت تا خدا را
ز اسانت چنانست آرزویم
عجب نبود که چون من یکسی را
بیش از نقد جان چو سبک گذارم
مرا نمی سیر جود از خاک بردار
عرض از حد بردن رفت التماس
یکشتی در نشست آن باز نین تن
نمودی قاصبت او در سفینه
و می کش باو بان را بر کشیدند

درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

ترجم کن زبان پیغمبر ارم
 چنانکه خواهم ای دریا احسان
 بت نا آشنا می شنود ارم
 بوالش تا بچشم زارم افتاد
 من یار عشق در با سئ
 درین دریا ندانم خور و خواب
 ندارم شتی و نه ناخدا
 تو هم یکس نوازی گرسنا
 بهر آشک لب عمری دویدم
 نمیدانم چه پیش آید تقدیر
 اگر خود را برینا نسکنم آه
 که بر دل از غم آن سوز نکند
 اگر ریخته باشم در دوشم
 غمیدانم من برگشته ایام
 نه پائی تا ازین دریا گریزم
 دل خود را چنان تسکین بهم آه
 یکی از عشق بودم خسته و خوار
 به پیغم روی یار خویش یانه

کن این تخت را لوح مرادم
 که بنیم در کنار خویش همان
 در افتد با هی امید و دردم
 حباب اساره در کارم افتاد
 ندارم شکوه زین آب و هوا
 بگردش تا کجا باشم چو گرد آب
 نه یار بچشم و نه آشنا
 مرا یارب که سازد دلنوازی
 بهر یار چشم ترا کنون رسیدم
 که اینجا نیست در کف پیچ و بند
 غم اینست ای از راز آگاه
 بماند داغ سرمان تا قیامت
 ز جو ریخت و از دن تخت بندم
 که آغاز مرا باشد چه انجام
 نه دستی تا ز تخت بستنم
 که دارم داغ بر داغ جگر گاه
 در گرفتاده ام در محراب خوار
 روم در کوی یار خویش یانه

درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 درین کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ت
جیران
ت
مخزون
ت
مستوفی

در دین و دنیا و آخرت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

اگر می آن پارسا به معرفت تو
 چو گشتی وقت شام از هر افلاک
 بدان پیوسته قانع بود و شاکر
 ز فرمان قضا آن صاحب بدر
 چو شیران از طریق سیر دردت
 ز گرگس تا بگرگ از مار تا مور
 بسان گر به شیران زیانکار
 بدامن نانیفتد گردناگاه
 و دو دام اندران حسرت افرو
 ز فیش ذات او و ز بخت میون
 بدگر لطف آن درویش کابل
 هزاران نانه بی عیب و آمو
 بشکر هیچ احسان درویش
 ولی آن مرد عارف زان تماش
 بهشتا به رنگارنگ چون
 نگاهش سوی دلبر آگاه افتاد
 که یارب این بری دیوانه کیست
 چار خا که افتادست بهوش

خجی بر دس بسزنی دوزخ یکر
 و دناش آمنت از خوان ایام
 بدگر رحمت رزاق خدا که
 برآمد از مکان غیش چون بدر
 بهر جانب نظر میکرد و بگشت
 هر تعظیم اسم او کردند از دوز
 بمسکینی خود کردند اقتدار
 برایش خاک دس که در و باه
 همه در دام لطف او گرفتار
 بصحا جاسه با مون یافتیمون
 شغال اندر حرم نیمه شغال
 به پیشش بگش آورد آمو
 ز هر سوی زبان شد درویش
 شنا میگفت ذات کبر یارا
 نظر میکرد بهر جانب بهامون
 ز حسرت بر سر او دید و کشاد
 بهمان شمع خود پروانگیست
 بیاد کیست این از خود فراموش

و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

این مثنوی را در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

<p> دو چشمش آه و حسه ای بیداد نگاه سه گین آن سیه سیه خالش درون چشم مردم کمان ابروش از تیر مردگان صراحی را بگردن دل شکسته نمایان از گلوش رنگ بان صفا دل عاشق در آن چاه و خنجر جلال او ز شیرین و لیس نیر زبانش مردگان را زنده میکند تبسم از لب آن رشک خورشید جمال او اگر سید یوسف نقش را جامه تنزیب زیبا چه روشن مجسمه ز رتار بودش همی بود از مرصع کار زریور گو گفتش ز راند وزی بیاد بگل پای تدرودان از خراشش گو دارد جسمه زان قد و قامت کین زانش همه با بنده فرمان </p>	<p> نگاهش مردمان را عشوه میدهد زبان گفتگو به مردمان است شده منظور چون در چشم مردم کمر دے صید جز مرغ دل و جان گل از رنگش بخون اندر نشسته می گلگون چو ارمیسمای شفاقت چو یوسف اندرون چاه و کفن دو پستانش جباب جوی شیر مسیحا را بحر صف بنده میگرد بهشتاقان نودے صبح امید فتادی چون زلیخا در تاسف چو از شبنم بهار رنگ گلک شعاع همه گوئی تار و پودش تن او آشنای آب گوهر بزیر پایه و خورشید را داشت بخون شقایق طوطی از کلامش که بهنا نیست از غیرت قیامت اگر چشم چون صفه سترگان </p>
---	---

این مثنوی را در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

این مثنوی را در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میپرسید چون تعوید بر خویش
چند گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی میبست تعوید میبازد
بزمی میشد کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر ندیدند زین را از
نیاید در خیال کس غلطش
طبیبانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد و غم میپایانید

بگوید دار و در و دل در پیش
سراپا داغ همچون قره قال
نظر کن طالع آن تیره آخر
که خیزی آورد از پیش درویش
بسی گشتند در تیره سر کوشان
نظارش نهاد دهم اصلاح نیست
ز حیرت رفته باشند اندام از خویش
که آسیب پری زنجی فروزش
کسی کردی فد و نهادم بران
که چنان باید عرض دادان بی جان
برویش سوره ای سحر بکنم
بادم زاد کانش کار ریخت
بروی آن پریر و ساختن دم
که بر بیار یک ماه است مشکلی
که دمساز است شقی سهرورد
که آید اعتدال اندر مزاجش
چند دست از علاج او کشیدند
در سرش بشم او بر آب میبود

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میپرسید چون تعوید بر خویش
چند گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی میبست تعوید میبازد
بزمی میشد کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر ندیدند زین را از
نیاید در خیال کس غلطش
طبیبانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد و غم میپایانید

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میپرسید چون تعوید بر خویش
چند گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی میبست تعوید میبازد
بزمی میشد کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر ندیدند زین را از
نیاید در خیال کس غلطش
طبیبانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد و غم میپایانید

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میپرسید چون تعوید بر خویش
چند گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی میبست تعوید میبازد
بزمی میشد کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر ندیدند زین را از
نیاید در خیال کس غلطش
طبیبانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد و غم میپایانید

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میپرسید چون تعوید بر خویش
چند گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی میبست تعوید میبازد
بزمی میشد کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر ندیدند زین را از
نیاید در خیال کس غلطش
طبیبانش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد و غم میپایانید

اینست از لطف حق پیدا کرد
 که از دلش آید و از دست
 دل خفته را خفته است
 و از لطف حق پیدا کرد
 که از دلش آید و از دست
 دل خفته را خفته است

سرت را افسر طلس سائے را از گردش ایام سازد مکن هر روز شب فریاد و زاری که بیاری نشد محسوسم گایست ز غیرت شد نهان در خم غلاطون بخود اندیشد کرد و باز گفت به بیداریست اکنون بر سر من بجا آورد قعطیمش ز خدیش جگر خون گشته دلبر شاه غنی روان شد تا ببیند نبض پیار هر گامی دو صدره التجار داشت طبیب خاطر پیار عاشق لب امید از لطف تو خندان شرف بر نوری و نادی هم او یافت ترابر حال من حجت فستونی بفضلت آبروی من نگه دار توجی بخشی بر دروی شفاست تو باب حکمتی دریاب دریاب	سیرک بر تو باد تاج شایست خدایت کامیاب از کام سازد سباش از غم از پیار دار که دارم در طبابت دست گاهی بحکمت تا مرادید از خود افشرد ملک چون دید آن رخسار زیبا خواب آنکس که آمد در بر من گرفت اندر کنار خویش بنیوش طبیب ظاهر و بسیار معنی گرفتش دست و بالانید بسیار قدم در راه و دل سوخته خدا داشت که ای دانشنده آسرا بر عاشق تویی حاجت روا کرد و مندان ز فیض خاک آدم آبرویافت منم خاکی نژاد و سست بنیاد بروی دلبرم شرمند گماز تویی درمان دروپی دوائے مرا خود نیست آگاهی درین باب
---	---

که چون دلبر پیش او را دید
 که از دلش آید و از دست
 دل خفته را خفته است
 که چون دلبر پیش او را دید
 که از دلش آید و از دست
 دل خفته را خفته است

اینست از لطف حق پیدا کرد
 که از دلش آید و از دست
 دل خفته را خفته است
 اینست از لطف حق پیدا کرد
 که از دلش آید و از دست
 دل خفته را خفته است

چون نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بچو دی گردید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا با پرستاران بعد از آن
 که روی اوست روشنی تر از خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل فرست
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از ویافت
 طیب باغم بسی کردند تیره
 چه میخیزد در این درمان کامل
 بروی چرخ چنین درمان بحالم
 چو دیدش حکمت از تقدیر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوشش احوال خود را
 یکی زان حور زادان برچشم
 در آمد بر سر آن دست و دگر
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبر یافت آگاهی از آن دگر

دل زارش نشانی از شفا
 نظر افکند بر رخساره یار
 دل بیتاب او در سینه زد و جوش
 که است این جهان عشوه پر و آزار
 جبینش که جهان را صبح سپید
 زین پسوزند با چرخ امرو
 ز غمش آمد ملک یا از ارم دور
 شکبائی دل ناکام ز ویافت
 ولی پیدا نشد ز نهار تا شب
 که دردم دلمه دوانی کرد ز ازل
 زنده عیسی چه از اجب نمرود
 صبح از شرم شد نهان گرد
 کلاه افشان برین گلچین
 بگویند که از داستان
 بدانشین بود روشن اندر مهر
 بگفت این نکته اش آنست در گوش
 توان در خوانش شوقست بیدار
 ز سر کرد چشم خویش ببار

چون نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بچو دی گردید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا با پرستاران بعد از آن
 که روی اوست روشنی تر از خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل فرست
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از ویافت
 طیب باغم بسی کردند تیره
 چه میخیزد در این درمان کامل
 بروی چرخ چنین درمان بحالم
 چو دیدش حکمت از تقدیر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوشش احوال خود را
 یکی زان حور زادان برچشم
 در آمد بر سر آن دست و دگر
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبر یافت آگاهی از آن دگر

بیا ای ساقی از جام شادی
 ندارد میز دینی بزم شادی
 به در دست من جام بیا
 که آید به دست خورشید

بسیار از این سخن گفتند و چون قاضی رسید به این سخن که هر که در این راه باشد...

ز دیدار او گونا زایشان
مقلد پیشگان شمع و بیباک
کسی چون زاهدان در پارسائی
بجلس میکشان را بود یکسر
می غسل از مرد و فاسد مینا
همه کس سرخوش و مسرور شست
نبوده از گردش پیمانه کس را
کسی میگفت مطرب را بالحن
یکی گفت از جام باده مستم
یکی از گمان حسن سخن
زدوان حسن با صوت والیان
کسی میگفت ساقی را بده جام
کسی میگفت که دایمانی که مستم
یکی گفت خورم امروز صبا
کسی بالولیان عشوه پرداز
ولی دایم در حال یار میخواست
خی آسود یکدم از خیشانش
بیا ساقی که ایام نشاط است

قضا میبند نماز زده گشتان
همه در شکل سازی چست با لاله
چو شیطان گاه اندر جیبائی
نظر بدست ساقی بچو ساقی
پیایی ریخت در جام مصفا
قرب از عیش و از غم دور گشت
ز دور چرخ میساز رنگ پروا
کلام حافظ شیراز بر خوان
من از گفتار جامی شاد بستم
تا حسن وجه گفت با من خستی
درین گلشن چو بلبل شوخ و طعنه
ندارم اعتبار دور آیم
بده ساغر میباده افتد ز دستم
ندارم تاجه پیشاید بفر
زایا و اشارت سخن ساز
سخن زان اصل گوهر میخواست
نظر میداشت بر راه و مصالحش
ز ساغر شیشه انداخته طشت

بسیار از این سخن گفتند و چون قاضی رسید به این سخن که هر که در این راه باشد...
بسیار از این سخن گفتند و چون قاضی رسید به این سخن که هر که در این راه باشد...
بسیار از این سخن گفتند و چون قاضی رسید به این سخن که هر که در این راه باشد...

بسیار از این سخن گفتند و چون قاضی رسید به این سخن که هر که در این راه باشد...
بسیار از این سخن گفتند و چون قاضی رسید به این سخن که هر که در این راه باشد...
بسیار از این سخن گفتند و چون قاضی رسید به این سخن که هر که در این راه باشد...

در دیدار او که ناز ایشان
 مقلد پیشگان شوخ و بیباک
 کسی چون زاهدان در پارسائی
 بجلوس میکشان را بود یکسر
 می غسل از زعفران و میانه
 همه کس سر خوش و مسرور گشت
 نبود از گردش پیمان کس را
 کسی میگفت مطرب را بالحن
 یکی گفت از جام باده مستم
 یکی از آگاهان حسن معنی
 ز دیوان حسن با صوت و الحان
 کسی میگفت ساقی را بده جام
 کسی میگفت ایامی که مستم
 یکی گفت خورم امروز صبا
 کسی بالولیان عشوه پرداز
 دل و لبه وصال یار میخواست
 نمی آسود یکدم از خیب لش
 بیاسانی که ایام نشاط است

قضا میشد نماز زید کیشیان
 همه در شکل سازی چست اچالا
 چو شیطان گاه اندر هیالی
 نظرد دست ساقی همچو ساغر
 پیای ریخت در جام مصفا
 قریب از عیش و از غم دور گشته
 ز دور جری میساز رنگ پروا
 کلام حافظ شیراز بر خوان
 من از گفتار جامی شهادت م
 تا حسن وجه گفت با منستی
 درین گشتن چو لب بلبل شوخ و خندان
 ندارم اعتبار و دور ایام
 مده ساغر میباید افتد ز دستم
 ندانم تاجه پیشش ایدغبه را
 زایا و اشارت به سخن ساز
 سخن زان لعل گوهر یار میخواست
 نظرد داشت بر راه وصالش
 ز ساغر شیشه اندر اخلاص

در دیدار او که ناز ایشان
 مقلد پیشگان شوخ و بیباک
 کسی چون زاهدان در پارسائی
 بجلوس میکشان را بود یکسر
 می غسل از زعفران و میانه
 همه کس سر خوش و مسرور گشت
 نبود از گردش پیمان کس را
 کسی میگفت مطرب را بالحن
 یکی گفت از جام باده مستم
 یکی از آگاهان حسن معنی
 ز دیوان حسن با صوت و الحان
 کسی میگفت ساقی را بده جام
 کسی میگفت ایامی که مستم
 یکی گفت خورم امروز صبا
 کسی بالولیان عشوه پرداز
 دل و لبه وصال یار میخواست
 نمی آسود یکدم از خیب لش
 بیاسانی که ایام نشاط است

در دیدار او که ناز ایشان
 مقلد پیشگان شوخ و بیباک
 کسی چون زاهدان در پارسائی
 بجلوس میکشان را بود یکسر
 می غسل از زعفران و میانه
 همه کس سر خوش و مسرور گشت
 نبود از گردش پیمان کس را
 کسی میگفت مطرب را بالحن
 یکی گفت از جام باده مستم
 یکی از آگاهان حسن معنی
 ز دیوان حسن با صوت و الحان
 کسی میگفت ساقی را بده جام
 کسی میگفت ایامی که مستم
 یکی گفت خورم امروز صبا
 کسی بالولیان عشوه پرداز
 دل و لبه وصال یار میخواست
 نمی آسود یکدم از خیب لش
 بیاسانی که ایام نشاط است

در دیدار او که ناز ایشان
 مقلد پیشگان شوخ و بیباک
 کسی چون زاهدان در پارسائی
 بجلوس میکشان را بود یکسر
 می غسل از زعفران و میانه
 همه کس سر خوش و مسرور گشت
 نبود از گردش پیمان کس را
 کسی میگفت مطرب را بالحن
 یکی گفت از جام باده مستم
 یکی از آگاهان حسن معنی
 ز دیوان حسن با صوت و الحان
 کسی میگفت ساقی را بده جام
 کسی میگفت ایامی که مستم
 یکی گفت خورم امروز صبا
 کسی بالولیان عشوه پرداز
 دل و لبه وصال یار میخواست
 نمی آسود یکدم از خیب لش
 بیاسانی که ایام نشاط است

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

<p>با استقبال و لبس آمد از جا دعا کردش پس از آداب تسلیم ترا این بزم شادی باد میون قبولش کرد در خدمت پسند که بود استاده بر سوختن بوسعت از قیاس و هم افزون چو چرخ اعظم اندر آسمان طنائش بر سر کیسوی خندان زمین زیر فلک شد تازه پیدا هم از سطح زمین بیرون بوسعت تو کوئی ز دیان بام گردون زمین دعای چرخ و شمشیر کرد چراغان چو پر دین جمع هر سو افارت بر دتاب ماه و آنجسم میا مسند زر کار و زرب تو گوئی ز آسمان بسبیل آمد تنی کرد از خود خایه زمین چو فوج اختره از پیش و پناه</p>	<p>از آنجا نیکو کی دستور دانا بدستور خردندان افسیر که یارب زهره تار قصد بگردون شیشه و لبس بطر ز بهشت دان بزوان گردید و آمد تا بجای برفت هر یکی بانسید گردون نمایان نیمه شاه اندر آس ستونش قیامت نیکوی خندان ز اوج و رفعت آن وسعت آرا ز بام آسمان افزون برفت بیلا چوب او چون سرو نودون چو فرش اطلالی خورشید گسترده فروزان صد هزاران شمع هر سو و جو شمع شد در نور خود گم مرتب از شش اطلالی بود و دیا فرود آنجا از پشت پیل آمد سواران جمله با صند ناز و تمکین روان گشتند همراه شمشاد</p>
---	--

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

[illegible]

تمام اگر از احکام شریعت
رخش خورشید و هم ریش سفید
ز جام معرفت مسرور و مست
همایون صورت و تزیین جامه
چو آمدند روین بر دم و لب
بر پهلایش بصد عزت نشسته
اشارت کرد آوردند خلعت
سر ایا جامه خوشنظم و کاست
مصفا جامه بر بالای و لب
و می که خلعت شاهانه پوشید
کس از امیر واران گرامست
دعا گفتند هر یک بادی شاد
پس انگیز آن فقیه دانش را
زبان بکشاد از تقریر خوشتر
ز لبها سپید و عالم از جیب است
سفتی نفی شاهانه سر کرد
بسی شد هم نوای رود بر بط
سر و در مطرب دآواز رودی

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

عروس ارابه این رنگین فسانه
که شاه رنگ شب ماه جهان کرد
شبه دیگر که بودش دل بدلدار
ز جابر خاست لیکن با صد مد
اندیان خردمند و وفا کیش
قدم چون بر سر دروازه بنهاد
سمه از آن خسته گردون زیاده
خلایان همچو غلمان نهشته
بیکسو لولیان شوخ و طناز
قره زان شمع کافور بر سو
ز گلگون یکبارن ششم بهار
ز موی زلف ایستاده افروز
علم چون راستی کیشان عالم
اشارت کرد آوردند مرکب
مرصع زینش از یاقوت احمر
رکابش را مد نوحه در گوش
همای دولتش نخیله قزاق
بجستن برق لایسکه و لغزین

چنین زلفه سخن را کردشانه
چو بخت روان پسرخ جا کرد
دو چشمش انتظار وقت دیدار
که بیند عارض آن رشک خورشید
روان گشته بر یک از پیش پیش
خواب اباد عالم دید آباد
هم از مور و ملخ آفرین پیاده
زدند از آنه نیکو سرشته
یکجا میطران نیمه بردار
چو روسه موشان عنبرین مو
یکجا نب ز پیدان کو بهار
لیک کی گومرد از آنه حسنون
کشیده دامن میسه این عالم
سده ایا از زرد و زرد مرثب
که بود از اصل خوابان بیست
ز بولانش شهاب افتاد بوش
چو مرغ دل زلفه یار بیباک
برفتن باد را سیاه نشین

کتابخانه مجلس شورای ملی
تجدید و تحلیف
کتابخانه مجلس شورای ملی
تجدید و تحلیف

در این شب اسبان بودار سوار
در این شب اسبان بودار سوار
در این شب اسبان بودار سوار
در این شب اسبان بودار سوار

در این شب اسبان بودار سوار
در این شب اسبان بودار سوار
در این شب اسبان بودار سوار
در این شب اسبان بودار سوار

کتابخانه مجلس شورای ملی
تجدید و تحلیف
کتابخانه مجلس شورای ملی
تجدید و تحلیف

چو دلبه الفت دلبه خویش
 سراپایش جان برخویش مالید
 گرفت اندر کف رخ و چنانک
 ز اسرار نهانی در فشان شد
 ز لذتهای جهانیه ملاقات
 بیکرنگی بکوشش فشان شد
 بصحبت یکدیگر گشتند مظلوم
 یکی آن عاشق و معشوق بودند
 بیایست ترا بیک گنجیت
 بده جامیک از سستی زخم خویش

بدید از پایا فشان در بر خویش
 که در سیر این انشای بگنجید
 که این شد آب گل آن بختی بنگ
 هم از لعل لب او کامران شد
 بشادی بگذرانید ز اوقات
 یکی در صورت و معنی نمودند
 ز وقت هر یک معنوی محفوظ
 دو اندر چشم اول می نمودند
 میان ما تو چیکه دلی نیت
 بگیرم دست بر زار آغوش

مملکت چستین دلبه شایسته با حسن پدید در یاب رستن
 ملک خویش و نیز رستن او بیاس خاطر شاهزاده

زنده رسید چون بختی شاد
 بود پیوسته از بجز نیران
 دمی یار آورد آب و هوایش
 بود سامان عشرت گریه حاصل
 خصوص آن صاحب که باگاه

شود آرام در غربت فراموش
 شک از دید و پر آب ریزان
 نماید گریه و آه اندر آیش
 بملک خیره نتوان بود خوشدل
 اگر زار و بیک گامی حکام در راه

چو دلبه الفت دلبه خویش
 سراپایش جان برخویش مالید
 گرفت اندر کف رخ و چنانک
 ز اسرار نهانی در فشان شد
 ز لذتهای جهانیه ملاقات
 بیکرنگی بکوشش فشان شد
 بصحبت یکدیگر گشتند مظلوم
 یکی آن عاشق و معشوق بودند
 بیایست ترا بیک گنجیت
 بده جامیک از سستی زخم خویش
 بدید از پایا فشان در بر خویش
 که در سیر این انشای بگنجید
 که این شد آب گل آن بختی بنگ
 هم از لعل لب او کامران شد
 بشادی بگذرانید ز اوقات
 یکی در صورت و معنی نمودند
 ز وقت هر یک معنوی محفوظ
 دو اندر چشم اول می نمودند
 میان ما تو چیکه دلی نیت
 بگیرم دست بر زار آغوش
 مملکت چستین دلبه شایسته با حسن پدید در یاب رستن
 ملک خویش و نیز رستن او بیاس خاطر شاهزاده
 زنده رسید چون بختی شاد
 بود پیوسته از بجز نیران
 دمی یار آورد آب و هوایش
 بود سامان عشرت گریه حاصل
 خصوص آن صاحب که باگاه
 شود آرام در غربت فراموش
 شک از دید و پر آب ریزان
 نماید گریه و آه اندر آیش
 بملک خیره نتوان بود خوشدل
 اگر زار و بیک گامی حکام در راه
 بملک خیره نتوان بود خوشدل
 اگر زار و بیک گامی حکام در راه
 بملک خیره نتوان بود خوشدل
 اگر زار و بیک گامی حکام در راه

بهره جایی که از دست می آید
بیایم آنکه بزرگ جام وین است
بازنگ فرست و ایام محدود
رضای شاه را گشتن چو جان
کنند است آن تا خیر یکدم
در اسباب دستان فریم
دوم باشد چه امید بسیار
برایم از روی یک فرمان

من اینجا بچو مرجان آتش اندر
چو بلبل من در اینجا شور و افغان
من از غم ساختم خود را خرد آموش
مراد حق خدا حاجت روا شد
کشان آخر را بر دورت آورد
من اینجا سوخو آشفته سامان
شنید از دل باری راحت انگیز
خزان جان بجانب میاسیس در آمد
که میسارم ای کشور خویش
سیاهان را ببال و زرد نواری
بزد و سه در حضور من رسانند
و بهم ملک بختانش رسانند
بزد از غم من بی غم در رخ
نارم ذره از مرا غمناض
بغیر از من همه را منصب و حباه
بترکان از برای ترک تاز
اگر مورس بود دامن سلیمان
بوارم هر یک را از غم در رخ

تواند رآب بودی همچو گوهر
چو گل کردی تو آنجا چاکه دالان
چو آفت دی بخاک راه پیوش
ترا مرز خدا چون زینب شد
ترا در دل فغان من اثر کرد
تو آنجا کو بگو گشتی پریشان
چو دلبر گفت گویا دل این
ز شادمانی آفسدین گویان برآمد
بیزیرم و از رفیقان وفا کیش
برودی لشکری آراست سازند
دلیران را زهر جاسک که دانه
اگر خواهد که نیت تسلی احمد
خدا داد است در دستم زردنچ
نسازید ارشما از حکم اعراض
سرپر کس رسانم بر سر راه
بخشم در کب ترکه و تازی
زیاد از حد شمارم قدر ایشان
دهم از خواسته بنخواسته گنج

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 و الصلوة على سيدنا محمد
 و آله الطيبين الطاهرين
 و السلام
 بعد
 انما العلم بالقدر
 من الله تعالى
 و هو الذي
 لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر
 و لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر

<p>ولی از کم تقصیرها شد م خوار مرا دیدانه شد آبا و خاند بگو ششم را خبر از لطف گفت که از روز ازل این تنه بر پاست خسر را از خسارت آفریدند برویت باد روشن صبح آید رساند تا وطن گاهت ز غربت تو با شمی از روز از شکر کار فرما بود و کند بجم نعم الملاقات کنی از نامه و پیغام خوشدل ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط</p>	<p>که در دل از تو بود امید بسیار درینجا از جنس نامه زمانه نخست سیر شد از فیض دیدار نمیکشیم که تقصیر تو اینجاست چو در خوشان وفا چیز کس ندید بود تا بر فلک تابنده خورشید خدا آسوده تر از رنج و محنت اگر باید که ما غمخیز گمان را در هر تادست وصل فرحت آید و گویا وصل به تو ساسا در حال اگر داری در پنج از نامه برین دست شور شاد و روشن گاه رشای به لب و لب و لب و لب ز جابر ناست آمد پیش خشت اگر سبب این شکست بی درده بتیگه با نوساطان خسته گین اگر شش در هزاره نویسنده خوش که بی دیدار تو از دنیا رویه</p>
--	--

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 و الصلوة على سيدنا محمد
 و آله الطيبين الطاهرين
 و السلام
 بعد
 انما العلم بالقدر
 من الله تعالى
 و هو الذي
 لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر
 و لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 و الصلوة على سيدنا محمد
 و آله الطيبين الطاهرين
 و السلام
 بعد
 انما العلم بالقدر
 من الله تعالى
 و هو الذي
 لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر
 و لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 و الصلوة على سيدنا محمد
 و آله الطيبين الطاهرين
 و السلام
 بعد
 انما العلم بالقدر
 من الله تعالى
 و هو الذي
 لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر
 و لا اله الا هو
 العليم
 الغني
 المتكبر

علم افزاقت گردان تا بخورشید
کشید از بسکه رایت سر عالم
مرا تنها به آن قسملی آید
صدابرخواست از تقاضای پیر
چنان شد گاه دوم و مسازان
نمایان هر طرف ز بخیر فیصله
سوار افزون تر از موی کشتور
سپاه از جوهر شیر افزون
فرین بر جازه محمل زر
حساب نماند از تحسیر بیرون
نمی آید کس یکدزد در راه
نیامد پای کس در کوچه پرنگ
همیشه تنهایی اندیشه هر جا
کشاده ندی بهر جا رخت موزون
بسی کردند قلع و ره بهر سمت
هی پر دی بسرد و بهر شب و روز
اگر از دور می خویشان و بهر
ز و اسب لشکر پیشش پاکست

۴۵
 بسم الله الرحمن الرحیم
 بعد از آنکه از خود دانای نفس علم
 کند که کار که چون کرد و بکارش
 نهد و طاعتی ادا نکند و کارش
 نماند و از خود دانای نفس علم
 کند که کار که چون کرد و بکارش
 نهد و طاعتی ادا نکند و کارش
 نماند و از خود دانای نفس علم

[illegible]

بلک خوشتر تا که درآید
 چنین میگفت تا که از رود دور
 رسانیدش نوید راحت افزا
 که ای جان جهان دل شک نشین
 همی آید سسر پیرای اقبال
 ز وصل حسن پرور کامیابست
 سپید لب لشکر آن صاحب اور
 سپاهش سرگردون چو بهرام
 ز دست او سپیدانداخت گردن
 زمینش غبار اشک آبست
 چو رفت این مژده در کونش
 زیاد از آرزو سه مژده آور
 عطا فرمودیم دوزخیت را
 همه نوبت زنان را حکم میداد
 که تا اگر شوند از خاصن محرم
 در فرسایان بران داد و فرمان
 فراهم آورند اما بقیت
 انحصار گفت باید رفت از آنجا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۸۷
 کجایید خیانت و ایمان
 و از آن که تو سزا و پیمان
 که از تو بیاورد که گارست
 بر عین کن کن کن گارست
 چون شد بر خدایت
 و در سالان آگاه سازد کن گارست
 و جای خاست ایست ایست کن گارست
 ایست ایست ایست ایست کن گارست

دوران زمین از خاکستری که در آن زمان
دوران زمین از خاکستری که در آن زمان

باب الف في ذكر من كان له فضل على غيره
في الدنيا والآخرة
منهم من كان له فضل على غيره في الدنيا والآخرة
منهم من كان له فضل على غيره في الدنيا والآخرة

پرستانان محفل خرم و نشاط
 سوار باد پا گردید دستور
 دیگر از هشتینان خوش این
 علم گردید زیارت بهایون
 نشان ریاست اقبال شایسته
 سی سروے ز رفعت آفریده
 همه نوبت زمان نوبت بنوبت
 به پشت استران واسطه بهار
 هم وزیرش هر کس دید ناگاه
 فتاد از رخ راجفت و دل طاق
 به پشت استران تقارن زود
 در دل زن فارغ از رخ و ملای
 دوت و فی از صدای لغو و مزخرف
 برآمود از صدای کوسین و سحر
 صدرا پیچید به چنانی نمیدان
 زمین ز چشم مردم و دست و پا
 بهار چسبده گلگون سواران
 به پشت پیل بود و جاسی گلگون

مکروه قاتل چون خیل بر باد
چو بر روی هوا یک شعله نور
نشسته اندرون خانه زمین
عصا شده از برای پیر گردون
خود را از سپید تاب سیاه
ز شاخ سدره سر بالا کشیده
بطریق نو ز دزدی کوس نوشت
دول کو بان چاکست در کار
آگفتا شد و آن همه باماه
که میزد شور خوبی گرد آفاق
که آواز دول نیکوست از دور
دادم بر دامن زرد واسطی
دو دست کوس زن را بست بر حق
تنی شد چون دهل از غر سر
بر آواز شد دشت و بیابان
از پیدلان سبک و آسمان زار
نسکست ز گیسو بختیاران
بروج آفتنی بالاسه گردون

سواران و سواران
بسیار در این جنگ
کشته شدند و بسیار
راهنمایان را از میان
بردند و بسیاری از
پادشاهان را کشتند
و پادشاهان را از میان
بردند و پادشاهان را
از میان بردند و

دران کلمات و باطن است
 به نیت منزل چون خوش است
 بودگان خفا که ساز باز
 و ما که می کردیم شکر
 به نیت منزل چون خوش است
 بودگان خفا که ساز باز
 و ما که می کردیم شکر

کوهستانه دیوار اسرار
 شیشه در گنج خازن کرد ایست
 بهیسا به دو عالم یک گیتی بود
 که در تاج او شد سوار در بیابان
 جواهر رخساره از سبک گهر
 بهم از شد ای مبارک که ایست
 بهم از شد ای مبارک که ایست
 دو عالم فرخنده بر جان
 اندم بهر کار آن سرور و جهان
 کمالی سلطان از زمان

بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر

ترا نم ز بر بسکینان عطا کرد برادر داز خراین سیم و دینار گداشته بچو قارون صاحب گنج دیشوار در دست گدایان که چیدند از طمع دامان خود را دگر نشیند کس از وی سوا ز رخسار عطا فرمود و بخشید که دامان زمین شد ز عرق ان زار دگر بیرون ز رفت از خانه نمکین نشد محتاج زرد و تکیه خویش زده جیب پر هوس را چاک کیسر که ساز و مال و زر را جستجوئے ز فیض جو د او خوشحال و خیم ز هر موئے زبان اندر دعایش بسوی بارگاهش بود هر سیر بحسن ایستاده کار پرداز بسی میرفت شادان حسن پروا چو شمع ماه در فانوس گردون	بنیاد از زبان شکریه کرد ز چکش خازن فرخنده کرد ز دست همت ادبی غم و رنج فتاد از بخشش و انعام سلطان بسکینان بسی غشید ز رثا بدست بینوافت دامان رخ آنکس که زرد اندر خورشید چنان از کیسه سحر تخت و پستار برای سیم و زر زان روز مسکیر زده بر مسند ز تکیه درویش ز دست جو د او مسکین نه زرد نه اندر دل کس آرزوئے بهر گشتند فارغ غم و خرم دو عالم شکر گویان از عطایش خردمندان وزیر عقل پرور جلوداران بهر جانب بسکیت از ز جا و حشمت سلطان دلبر درون بود و دکن و آه خانون
--	--

بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر

بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر

بیاست که در این جهان بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند

یکی چو حسن آن رخسار چون گل یکی ز تو بهر سبزه پای و لب یکی میگفت از اقبال سلطنت شیره لبش با نوری دلخواه بر او روزی امید همه کس ز ناکامی بکام دل رسیدند بیاسائی که بپیشم روی آید پیانی ریزد رخسار غمناک	هزاران آفرین خوان چو بوسل یکی شد گرد فسیل حسن پرور ز دم شبنم برفوج و ابرو ز لطافت و کرمهای خود انگاه همه کس شادمان گشتند از این که دلبر را بکام خویش دیدند همی آید ز صیبا بری امید که آمد در کنار آن رشک متاب
--	--

کسی که دلبر خود بگفت راست نظرها چو سسته دارد بر رخ یار نباشد یک نفس از دوست غافل شود از هر دو عالم دست بردار دل و دین را و دهر از دست آتا غم عشق اندرون جان پر خون خوشا چشمیکه بیند رخ جوان چو بکشد نظر بیند رخ دوست	نوازش مسکینان محتاجان ابیم ز روز و بستر بردن شاه و دلم از قیامت خود را بشناط در صحرای حسن پرور ز شتاب دو عالم برکت است نگردد سیر چشم آنا ز دیدار بحسن او بود پیر سسته مال نبرد از نظر لیکن ز دیدار نه از کف بند و زلف و عنبر چو حسن روز افزون گردد افزون بماند باز چون آینه حسیرا چونند و در خیالی بیکار است
---	---

بیاست که در این جهان بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند

بیاست که در این جهان بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند

بیاست که در این جهان بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند

[illegible]

در این وادی که جای دام و درو بود
 پیدای نیکه خالی بود از آب
 نیگدید هر جا خوشه پیدا
 نهاد از دست لطف او به عالم
 ز شادی پذیرگرا همچو گندم
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز انعامش همه خدمت گزاران
 بنحاصان حکم عام از لطف فرمود
 شاد رخسار او به سینه مفتاح
 که نتواند کسی از جور و سبیداد
 اگر کسی فی المشل باشد سلیک
 نخواهم ز سبب تخت و افسر و تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بهی سلطان که باین بی نیازی
 بیاساقی بدو در خود مرا هم
 بیای بی ده شیراید ارغوانی
 نماند عاقل شدن با و تناسلی
 در خانه کردن سپاه خوشنواز بهت گشتن از در و سپه فریب

بعد از واد شمس آباد فرود
 نهاد اینجا بناسی چاه و تالاب
 میشد حاصل حد خسران اینجا
 زمین از زرع خالی یکو جسم
 همیز و خوش بر لبها نسیم
 بهر ناسبز و خرم گشت امید
 شدند از اغنیای مالداران
 که دارم از زر و گنج اینجا بود
 مگر از ملک باید بود بهشتیار
 دل با بی زمین را که دنا شاد
 مناز و رنج مورس را اول و جان
 اگر آدام مسکینان و محتاج
 که کس به دور عدل و انصاف نیست
 نباشد غافل از مسکین نواز
 اکنون اگر دشمنی بسیار خرم
 که افشاید بهار نو جوانی
 نماند عاقل شدن با و تناسلی
 در خانه کردن سپاه خوشنواز بهت گشتن از در و سپه فریب

در این وادی که جای دام و درو بود
 پیدای نیکه خالی بود از آب
 نیگدید هر جا خوشه پیدا
 نهاد از دست لطف او به عالم
 ز شادی پذیرگرا همچو گندم
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز انعامش همه خدمت گزاران
 بنحاصان حکم عام از لطف فرمود
 شاد رخسار او به سینه مفتاح
 که نتواند کسی از جور و سبیداد
 اگر کسی فی المشل باشد سلیک
 نخواهم ز سبب تخت و افسر و تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بهی سلطان که باین بی نیازی
 بیاساقی بدو در خود مرا هم
 بیای بی ده شیراید ارغوانی
 نماند عاقل شدن با و تناسلی
 در خانه کردن سپاه خوشنواز بهت گشتن از در و سپه فریب

در این وادی که جای دام و درو بود
 پیدای نیکه خالی بود از آب
 نیگدید هر جا خوشه پیدا
 نهاد از دست لطف او به عالم
 ز شادی پذیرگرا همچو گندم
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز انعامش همه خدمت گزاران
 بنحاصان حکم عام از لطف فرمود
 شاد رخسار او به سینه مفتاح
 که نتواند کسی از جور و سبیداد
 اگر کسی فی المشل باشد سلیک
 نخواهم ز سبب تخت و افسر و تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بهی سلطان که باین بی نیازی
 بیاساقی بدو در خود مرا هم
 بیای بی ده شیراید ارغوانی
 نماند عاقل شدن با و تناسلی
 در خانه کردن سپاه خوشنواز بهت گشتن از در و سپه فریب

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سید نوید با بوسه رسیده
 شمع ماز و آتش بجای
 شایر او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند براندازه خویش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

سید نوید با بوسه رسیده
 شمع ماز و آتش بجای
 شایر او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند براندازه خویش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

سید نوید با بوسه رسیده
 شمع ماز و آتش بجای
 شایر او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند براندازه خویش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

سید نوید با بوسه رسیده
 شمع ماز و آتش بجای
 شایر او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند براندازه خویش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

شماره اول
 کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی و
 موزه
 ایران
 تهران
 ۱۳۰۴

کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی و
 موزه
 ایران
 تهران
 ۱۳۰۴

۹۹
 قفسه
 شماره
 ۱۰۰
 کتاب
 شماره
 ۱۰۰

یکی گفت که زخم حسن پرور کنی در صیدگاهش کرد خنجر سخن کوتاه آن جمعی پریشان جو دیدند سخن بخاک خون قنار بخاک افتاد تاج شاهی از سر کسی کو قاتلش بر خاک وید علم شد نیزه بازان را ز دل آه نهادنش بصدف سیر باد و زار تن آن کشته غریب بتابوت ردان گشتند زان صحرای خنجر کسی ز دچاک دامن ناگریبان کسی سایید بر هم دست حسرت نماند آن رُوح مردان را نمانیم که برگشته ز میدان زنده و شاه کسی گفتا که من با حسن پرور چگویم سر گذشت صاحب تاج چو آمد از بیابان فوج در شش ازین ماتم همه شمشیر زن را	شهادت میداد بر خون دل که بسل گشت این بی زخم شمشیر که میخواستند شه را در میان دو چشمش بر روی جانان کشاد دو پیکر شدند تن آن ماه پیکر هفت بر سینه از ماتم کشیده همین باشد نشان داغ جانگاه به پشت پیل اعنی در عمارت چو در کو به دشان لعل دیات چو اشک از دیده و آه از دل زار کسی میماند مرد کس مور پریشان که به از زیستن مردان زنجارت زبان حضرت چون برکشایم بدرد نیکی جان داد و راه که دارد انتظار و حاصل دل که چون شد کشته و گردید تا ابد بنیز و خسر ماتم موی و شش بدل افتاد دانسته چون بر ما
--	--

شماره
 کتاب
 شماره
 ۱۰۰
 قفسه
 شماره
 ۱۰۰
 کتاب
 شماره
 ۱۰۰

کشته از خشم و تشنگی بنگاهی
 خود را بکشتن در این ابله بخارا
 بود هر چند خون خوردن حرام
 برکش کردن نمود از گردن افزار
 رانی دادش از دست از افزار

هر چه خاک آن رشک خور واه بیاسانی که از غم سوخت جام به با سبکه از مصیبتی ز غم خوش اکاه شدن همایون از حال	فرد رفتند و یکم کشیده اه چو شمع صبحگاه به میسم غم اکسم خود را و غم غم را فراموش کشته شدن همایون از حال
بکاه چرخین پرور و خبر یافتن از سر گذشت آن خوردن بر تدریس ناصواب خویش و خود را از دست خود گشتن	بکاه چرخین پرور و خبر یافتن از سر گذشت آن خوردن بر تدریس ناصواب خویش و خود را از دست خود گشتن
اگر خواهی تو خود را در جهان شاد بکنه آنکس که چای به بر سر راه کتان را میزند صد چاک در دل چو ساز و ذره را بیتیاب خورشید	اگر خواهی تو خود را در جهان شاد بکنه آنکس که چای به بر سر راه کتان را میزند صد چاک در دل چو ساز و ذره را بیتیاب خورشید
بسوزد شمع چون پروانه سارا شنیدم آن سپاه فتنه پرور روان گردید زان کسار و مانور رسیده اشته در خون تیغ عیار	بسوزد شمع چون پروانه سارا شنیدم آن سپاه فتنه پرور روان گردید زان کسار و مانور رسیده اشته در خون تیغ عیار
بوی خوشش و انعامش فی الحال نیده انت اسرار نبشته که چون بشنید سلطان خسرو کشید از دست آن بیداد حیرت	بوی خوشش و انعامش فی الحال نیده انت اسرار نبشته که چون بشنید سلطان خسرو کشید از دست آن بیداد حیرت
مکن ناخوش دل کس را ز بیداد خود او را پیش با آید همان جا از ان افتاد و مراد او غرور دل زوالش او قند در او چو جادوید	مکن ناخوش دل کس را ز بیداد خود او را پیش با آید همان جا از ان افتاد و مراد او غرور دل زوالش او قند در او چو جادوید
سرش از تن جدا سازند شبها چو شد فارغ ز قتل شاه و لبر بعد امید نزدیک همایون که گرد و سر خود و پیش سلطان	سرش از تن جدا سازند شبها چو شد فارغ ز قتل شاه و لبر بعد امید نزدیک همایون که گرد و سر خود و پیش سلطان
بزرگ غنچه خندان گفت احوال شود اینجا سگ و گاو گفتند تمامی سر گذشت شاه و لبر گزید اگشت از دندان مرمت	بزرگ غنچه خندان گفت احوال شود اینجا سگ و گاو گفتند تمامی سر گذشت شاه و لبر گزید اگشت از دندان مرمت

کشته از خشم و تشنگی بنگاهی
 خود را بکشتن در این ابله بخارا
 بود هر چند خون خوردن حرام
 برکش کردن نمود از گردن افزار
 رانی دادش از دست از افزار
 کشته از خشم و تشنگی بنگاهی
 خود را بکشتن در این ابله بخارا
 بود هر چند خون خوردن حرام
 برکش کردن نمود از گردن افزار
 رانی دادش از دست از افزار

کشته از خشم و تشنگی بنگاهی
 خود را بکشتن در این ابله بخارا
 بود هر چند خون خوردن حرام
 برکش کردن نمود از گردن افزار
 رانی دادش از دست از افزار

بصد جاه و جلال و فوج داماد
 روان شد از دیار خویش خویش
 همیکوی ز جور آسمانی
 روان از پیش لشکر بر سر راه
 نمی آسود و یکساعت بمنزل
 سهند شهر یار اندر بسیار
 نظر بر راه بودش دل بیدار
 با امید وصال و بیم جسمدان
 گهی میگفت یارب در دل دوست
 که گرد و مهربان آن ماه رخسار
 گهی میگفت گردون را ازین پیش
 نزارم طاقت مجوری اکنون
 گهی میزد فغان کز مرگ و لبس
 بیکدم خاشه او رفت بر باد
 دو قاتل را بهم بودند یکجان
 نیم آگاه زان زلف دل آرام
 چه افتادست آنرا بر سر زخم
 فغان کز رفت نه و بیداد فلک

هر سبب و سامان فانی بال
 چو آرام و قرار از خاطر ریش
 بنام راه قطع زندگانی
 روان از پس جمل اندر کیگاه
 هیرفتی مرا حل در مرا حل
 پوشیدنی اجل شدتند جولان
 تنش ایخسا و جان آنجا گرفتار
 گهی میرفت گریان گاه خندان
 بدو عشق مرا جانی که نیکوست
 شود چون روز روشن از شب تار
 گمان از تنی جوان سینه ام برش
 که نزدیک لب اند جان مخزون
 ندانم چیست حال تن سپور
 بلای آگهانش بر سر افتاد
 سباده امرویه این از مروان آت
 نمیدارم خبر زان روی گفتم
 چه شد حال این از دست نام
 بستمند نشین نشست بنجا

این شعر از سبب و سامان فانی بال
 چو آرام و قرار از خاطر ریش
 بنام راه قطع زندگانی
 روان از پس جمل اندر کیگاه
 هیرفتی مرا حل در مرا حل
 پوشیدنی اجل شدتند جولان
 تنش ایخسا و جان آنجا گرفتار
 گهی میرفت گریان گاه خندان
 بدو عشق مرا جانی که نیکوست
 شود چون روز روشن از شب تار
 گمان از تنی جوان سینه ام برش
 که نزدیک لب اند جان مخزون
 ندانم چیست حال تن سپور
 بلای آگهانش بر سر افتاد
 سباده امرویه این از مروان آت
 نمیدارم خبر زان روی گفتم
 چه شد حال این از دست نام
 بستمند نشین نشست بنجا

این شعر از سبب و سامان فانی بال
 چو آرام و قرار از خاطر ریش
 بنام راه قطع زندگانی
 روان از پس جمل اندر کیگاه
 هیرفتی مرا حل در مرا حل
 پوشیدنی اجل شدتند جولان
 تنش ایخسا و جان آنجا گرفتار
 گهی میرفت گریان گاه خندان
 بدو عشق مرا جانی که نیکوست
 شود چون روز روشن از شب تار
 گمان از تنی جوان سینه ام برش
 که نزدیک لب اند جان مخزون
 ندانم چیست حال تن سپور
 بلای آگهانش بر سر افتاد
 سباده امرویه این از مروان آت
 نمیدارم خبر زان روی گفتم
 چه شد حال این از دست نام
 بستمند نشین نشست بنجا

بیا ای غمناک ازین غم شد فشرده
یکی گفتا که سر جای عواست
نبودش سرگردن بشن جان
کس از بیداد عشق بیروت
که شاهان دو کشور را بیکدم
زین فغانش ز در عشق غافل
که بیجا میشود پیش خرد
هی ترسم بود در کوی و بزم
که اندکارش را زرنه زور
همی باید تسلیم خودشن بود
گر آن کشته تیغ محبت
چنان گردید ساکن پیش دلا
شدند آخر همه ناچار مجبور
بیای غم تراشم
بره جاسیک دارم حسرت این
در خاتم کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

که کار زنده چون آمد زمرده
عجرات بدن را جان باست
چه ستره بود کاندیش جانان
بصد فریاد میگرد این شکایت
ز تیغ فتنه ز در خاک خون هم
برین اندیشه گردیدند یکدل
مزار شاه در بیگانه کشور
ز طعنه خنده زن از مرد تازان
پس از مردن شده محتاج گوی
هم انجا اندرون خاک سپرد
چو گشته سرخرو از فیض محبت
که تحریکش را جا گردید دشوار
سپردندش زیر خاک در گور
اگر از عمری ترا اندر تماش
گذارم عمر تا در شکر امان
شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

یکی را دل ازین غم شد فشرده
یکی گفتا که سر جای عواست
نبودش سرگردن بشن جان
کس از بیداد عشق بیروت
که شاهان دو کشور را بیکدم
زین فغانش ز در عشق غافل
که بیجا میشود پیش خرد
هی ترسم بود در کوی و بزم
که اندکارش را زرنه زور
همی باید تسلیم خودشن بود
گر آن کشته تیغ محبت
چنان گردید ساکن پیش دلا
شدند آخر همه ناچار مجبور
بیای غم تراشم
بره جاسیک دارم حسرت این
در خاتم کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

بیا ای غمناک ازین غم شد فشرده
یکی گفتا که سر جای عواست
نبودش سرگردن بشن جان
کس از بیداد عشق بیروت
که شاهان دو کشور را بیکدم
زین فغانش ز در عشق غافل
که بیجا میشود پیش خرد
هی ترسم بود در کوی و بزم
که اندکارش را زرنه زور
همی باید تسلیم خودشن بود
گر آن کشته تیغ محبت
چنان گردید ساکن پیش دلا
شدند آخر همه ناچار مجبور
بیای غم تراشم
بره جاسیک دارم حسرت این
در خاتم کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

بیا ای غمناک ازین غم شد فشرده
یکی گفتا که سر جای عواست
نبودش سرگردن بشن جان
کس از بیداد عشق بیروت
که شاهان دو کشور را بیکدم
زین فغانش ز در عشق غافل
که بیجا میشود پیش خرد
هی ترسم بود در کوی و بزم
که اندکارش را زرنه زور
همی باید تسلیم خودشن بود
گر آن کشته تیغ محبت
چنان گردید ساکن پیش دلا
شدند آخر همه ناچار مجبور
بیای غم تراشم
بره جاسیک دارم حسرت این
در خاتم کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

بر دین که در این عالم است
 و در این عالم است که در دین
 و در این عالم است که در دین
 و در این عالم است که در دین

نمی بردند سر اندر گریبان
 بجز فکر سخن دیگر خیال
 رقم کردند چیزی پیش شایه
 صله می یافتند ارباب همه
 شدی در چار سو آوازه آن
 نمودی فارغ از فکر و علم
 ربودی مشقت ز راز گفزاران
 و گر خود را بقصد زرنیده
 شدی منظور چشم کار نبسته
 که صد سال نیم خویش را بیا
 که جز گردش کس اسایش ندیده
 همه مانند گندم سینه خاکند
 فراخی رفت و آمد وقت تنگ
 نوید مدح یک منتهم بصد خود
 درین از من نژاد دیار نهان
 که از مداح خود نفرت گزینست
 پس آن این بود غائب بخلوت
 دو چار این شد آن بچاره کیار

بفکر جامه و دستار ایشان
 نمیکردند از آن دماه و سالی
 اگر در وقت حاجت گاه گاهی
 بهریتی هزاران لعل و گوهر
 بگفتی یک رباعی گر سخن دان
 ز فیض قطعه مدح و شهنشاهان
 شدی آنکس که چون لبیل غرور
 به مدح شاه گفت آنکس قصید
 اگر در شنوی یک بیت کس را
 بهمان یک بیت را چندان بهای
 خدایم دین و در افسریده
 بفکر قرص نان هر کس پلاک اند
 بر زق عالم از دور فرست
 کسی که از سخن دان اندرین دور
 با میدیکه آواز خوان احسان
 برین هم حال مدوح این چنین است
 شود این پیش آن حاضر متحد
 اگر تا که بخت و جوی بسیار

۱۰۴
 بهر آنکه در این عالم است
 و در این عالم است که در دین
 و در این عالم است که در دین
 و در این عالم است که در دین

خداوند است که در این عالم است
 و در این عالم است که در دین
 و در این عالم است که در دین
 و در این عالم است که در دین

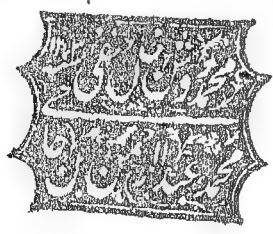
بسیوی خویش کن او را به آیت
 بخود گفتم چو شد این قصه انجام
 شود تا مستمع را زود معلوم
 و اگر آمد مخاطب این متن
 چو شد اندر حسابش سی عدد کم
 زردی بطین گفتا با لقب غیب
 بیاساقی تو هم از لطف و احسان

ده از فضل و احسان هیچکس
 که نتواند رسیدن بی عنایت
 که کارستان عشق این را نزد نام
 حکایات مجتهد است مرقوم
 شدی تاریخ هم زین نام پیدا
 فرود اندیشه اندر جان دل هم
 که کارستان عشق اینست بی غیب
 که دارم بنیو حسرت در دل جان

بدیه جامیک مست و بخود اند
 کشا هم لب بشکر جاد و اند

۱۰۵

خاتمه الطبع سپاس غایت منت بلامنایت مر سیر
 موجودات را ندیده درین بگام فرخی تو امان از نتایج افکار بکار سر آمد خواران اقلیم
 جا و نگاری جناب حسن بهاری قصه عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسکین
 کارستان عشق با به تمام را غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد رشید خان
 آفاض علییه جمال العفو و الغفران مطبع رشک واقع کانپور اداندر شهر و محله سید محمد مطبع
 وجهه حتم بر خاتمه
 برای سند اینجانی که کتاب بدو مطبوع مطبع نظامی است مرد و خط قسم بر خاتمه



عبدالمطلب بن حاجی محمد رشید خان قلم

[illegible]

5422

DUE DATE

1911/01/20

		71.17	

[Faint, illegible markings]

100

DATE	DESCRIPTION	AMOUNT	CHECK NO.	BANK
1900				
1901				
1902				
1903				
1904				
1905				
1906				
1907				
1908				
1909				
1910				
1911				
1912				
1913				
1914				
1915				
1916				
1917				
1918				
1919				
1920				
1921				
1922				
1923				
1924				
1925				
1926				
1927				
1928				
1929				
1930				
1931				
1932				
1933				
1934				
1935				
1936				
1937				
1938				
1939				
1940				
1941				
1942				
1943				
1944				
1945				
1946				
1947				
1948				
1949				
1950				
1951				
1952				
1953				
1954				
1955				
1956				
1957				
1958				
1959				
1960				
1961				
1962				
1963				
1964				
1965				
1966				
1967				
1968				
1969				
1970				
1971				
1972				
1973				
1974				
1975				
1976				
1977				
1978				
1979				
1980				
1981				
1982				
1983				
1984				
1985				
1986				
1987				
1988				
1989				
1990				
1991				
1992				
1993				
1994				
1995				
1996				
1997				
1998				
1999				
2000				
2001				
2002				
2003				
2004				
2005				
2006				
2007				
2008				